با همهٔ کوششهائی که در سالهای اخیر برای تحقیق و تتبع در آثار گرانبهای ادبیات هزارسالهٔ فارسی انجام گرفته و صدها کتاب و رسالهٔ پرارزش از دانشمندان و نویسندگان و شاعران این سرزمین انتشار یافته است هنوز کار ناکرده بسیار است. دربارهٔ نکات و دقایق زبان فارسی هزاران نکته هست که باید با روش علمی مورد مطالعه و تحقیق قرار گیرد و هزاران کتاب خطی در کتابخانه های داخل و خارج کشور موجود است که هنوز منتشر نشده و در دسترس دانش پژوهان قرار نگرفته است. بسیاری از متون ذیقیمت ادبیات ایران نیز اگرچه مکرر صورت طبع یافته، باید با دقت بیشتری تصحیح و تنقیح شود.

یکی از وظایف بنیاد فرهنگ ایران که به فرمان مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر برای خدمت به زبان و ادبیات فارسی تأسیس یافته تحقیق و تتبع و کوشش در این زمینه است.

در سلسلهٔ «زبان و ادبیات فارسی» تا آنجا که میسر باشد متون ادبی منتشر نشدهٔ کهن با دقتی که درخور است طبع می شود و حاصل مطالعه و تحقیق دربارهٔ نکات و مسائل مربوط به زبان و ادبیات ایران به صورت کتابها و رسائل انتشار می یابد و از متنهای منتشر شده نیز در مواردی که ضرورت داشته باشد متون انتقادی دقیق فراهم می شود تا بتوان در انواع تحقیقات ادبی و زبان شناسی از آنها به عنوان مآخذ و اسناد مورد اعتماد استفاده کرد.

دبیرکل و مدیرعامل بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانلری

زبان و ادبیات فارسی
«۴۳»

مختصر

رامایَن

کهن‌ترین اثر حماسی هندوان

تلخیص و نگارش
اقبال یغمائی



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۲۱۶»

پنجاهمین سال
شاهنشاهی دودمان پهلوی

از این کتاب
۳۰۰۰ نسخه درسال ۲۵۳۵ شاهنشاهی درچاپخانهٔ رامین
چاپ شد

فهرست عناوین

مقدمه

در میان کشورهای سراسر گیتی کم‌اند ملتهایی که مانند ایران‌و هند هم‌نژاد و همدل وخاطرنگهدار یکدیگر باشند. این پیوندو همبستگی عارضی نیست و ریشه بسیار کهن و استوار دارد. ایران و هند همخون و هم‌نژادند. قرنها پیش زمانی که آریانهـا از سرزمینهای میان رود آمویه و سیحون به‌سوی جنوب سرازیـر شدند عده‌ای در دشتهای وسیع هند اقامت گزیدند و برخی درفلات ایران پراگنده شدند و آرام گرفتند. از آن زمان این دو خانواده بزرگ و با فرهنگ هرگز رشته یگانگی و مهربانی نگسسته‌اند و از هم جدا نمانده‌اند به‌عبارت دیگر همواره از دوستی وپشتیبانی یکدیگر برخوردار بوده‌اند.

هند از زمانهای دیر خاستگاه متفکران و پیامبران و فیلسوفان بزرگ، و ایران از دیرگاهان گهواره هنرهای زیبا و فنون عملی بوده، و فرهنگ این دو سرزمین با آفرین به‌راستی مکمل یکدیگر بوده‌اند.

ایرانیان در طی قرون همواره هند را چون میهن خود گرامی می‌داشته‌اند، و هندیان نیز همیشه ایران را وطن ثانی خود می‌شمرده‌اند.

افسانه‌های همریشه‌ای که در گوشه و کنار این دو سرزمین زبانزد مردمان است و خردسالان و سالخوردان از شنیدن آنهـا لذت می‌برند گویاترین نشان همدلی و همذوقی این دو ملت کهن‌سال است.

خسرو اول ـ انوشیروان ـ از بسیاری شوقی که به‌گسترش

فرهنگ داشت وقتی آوازه کتاب پنج تنترا ـ کلیله و دمنه ـ را شنید، برزویه وزیرو طبیب خود را با هیأتی به‌هند فرستاد تا آن را از کشور همنژاد و دوست خود به‌ایران بیاورند و به‌زبان پهلوی ترجمه‌کنند. افسانه‌ای‌که درباره اختراع شطرنج درهند وتخته‌نرد در ایران، و مبادله این دوبازی پرداخته‌اند نشانه دیگری از پیوستگی‌ـ های فرهنگی و ذوقی ایران و هند است.

این‌گونه مبادلات فکری و معنوی از قدیم‌ترین زمان بین دو کشور هم‌نژاد ایران و هند معمول بود، و اگر به‌سبب بروز برخی پیش‌آمدهای ناگوار موقتاً دچار فترت شد هرگز نگسست.

پس از اینکه مسلمانان بر ایران تاختند و چیره شدند بیشتر ایرانیان به‌اسلام گرویدند، اما انبوهی که به‌کیش پاک زردشتی ایمان و اعتقاد ناگسستنی داشتند و ماندن در ایران را نمی‌توانستند به‌هندوستان کوچیدند تا در میان همنژادان خود آرام زندگی کنند. پارسیان هند که هم‌اکنون دربرخی نقاط این سرزمین پهناور و پرـ برکت و سرشار از معنویت به‌سر می‌برند از اخلاف آنانند.

همزمان با استقرار سلطنت صفویان براثر جبرزمان، باردگر گروهی از هنرمندان و شاعران و مورخان و آزادفکران به‌هند عزیمت کردند. اتفاق را در آن روزگار خاندان گورکانی که بیشتر آنها به‌ادب‌پروری، هنردوستی، و مردمی شهره بودند، برآن سرزمین حکومت می‌کردند. اکبر شاه بزرگترین پادشاه گورکانی برای خویش درباری باشکوه ساخته بود و گروهی کثیر از هنرمندان، شاعران، دانشمندان و نویسندگان را در پناه حمایت خویش گرفته بود. وی مهاجران ایرانی را به‌مهربانی و گرمی پذیرفت و به‌همه جایگاه و اسباب تنعم بخشید.

درخورگفتن است که در زمان پادشاهی اکبرشاه امنیت و آسایش و دانش و هنر در بسیط هند چنان گسترش یافت و نعمت چندان زیاده شد که دوره سلطنت وی عصر طلائی نام گرفت. به‌ـ یمن تربیت و حمایتش زبان فارسی رونق و رواج وافر یافت، و راجه تودرمل Todara mala وزیر وی با اجازه او زبان فارسی را زبان رسمی کرد. جمله دانشوران هند براین اعتقاد بودند که زبان فارسی زبانی پرمایه، بارور و غنی است. از این‌رو زبان فارسی گسترش یافت، تاریخ‌نویسی، تذکره‌نگاری، سفرنامه‌نویسی که‌تا

آن‌روزگاران هندیان بدان رغبت نداشتند مرسوم گردید و چنان از سرشوق به‌فراگرفتن زبان فارسی پرداختند که‌اگر پس از مدتی زبان انگلیسی سد راه پیشرفت آن نمی‌شد و جایش را نمی‌گرفت بی‌گمان دربسیاری از کشورهای آسیا گسترش می‌یافت.

اکبرشاه‌که خود به‌روانی و زیبایی به‌زبان فارسی سخن می‌گفت و می‌نوشت و شعر می‌سرود به‌گروهی از دانشمندان دستور فرمود که اندک آثار باارزش هندوان را به‌زبان فارسی برگردانند، و فیضی و ملاعبدالقادر بدیوانی، و نقیب‌خان و چندتن دیگر را مأمور انتخاب نخبه آثار هندی کرد . «رامایں» یکی از اینها بود.

«رامایں» کهن‌ترین حماسه منظوم سانسکریت و بی‌گمان یکی از آثار جاویدان جهان است که هرگز نامش از صفحه گیتی زدوده نخواهد شد. قدمت و لطافت و گیرایی «رامایں» آن را در شمار کتب مقدس هندوان درآورده است. در گیتی کمتر اثری می‌توان یافت که به‌اندازه «رامایں» پسندخاطر دانایان افتاده باشد، از قدیم‌ترین زمان همواره منبع الهام سرایندگان و نویسندگان نام‌آور هند بوده، در طی اعصار و قرون آوازه‌اش از مرزهای هند گذشته و نظر متفکران و محققان و عالمان سراسر گیتی را به‌خود جلب کرده‌است.

درباره زمان تألیف رامایں سخن بسیار گفته‌اند اما غالب محققان برآنند که در فاصله دویست تا پانصد سال پیش از میلاد مسیح وسیله «والمیکی» سراینده مشهور سروده شده است و «والمیکی» همزمان با «رام» می‌زیسته است.

«رامایں» بیانگر تاریخها، داستانها، و افسانه‌هاست، اماآنچه در آن برجستگی خاص دارد بیان عواطف و احساسات و فضایل اخلاقی دیگر است و در آن «رام» نمونه کامل انسان، و بهترین و والاترین افراد بشر شناسانده شده است.

گفتنی است که جستجو برای یافتن انسانی که خداوند همه نیکوییها، و بری از همه بدیها باشد همواره مطلوب ادیان و مذاهب و دلخواه جامعه متفکران بوده است. چهره این انسان کامل به‌اقتضای نیاز جوامع بشری تفاوت داشته، مثلا چهره‌ای که فردوسی از رستم در ذهن پرداخته و به‌وسیله شاهنامه به‌مردم نمایانده دارای

قدرتی برتر و والاتر از دیگر قدرتهاست، وبرگزیده‌تـر و ممتازتـر از دیگر انسانهاست. این قدرت مطلوب و دلخواه ایرانیان همزمان فردوسی بوده که‌از تسلط بیگانگان رنج می‌بردند. «راماین» سروده «والمیکی» نیز شناساننده رام، کامل‌ترین بشر زمان خود است.

باور می‌توان کرد که هیچیک از آثار هندو از نظر موازین اخلاقی و اجتماعی همسنگ «راماین» نیست، جنبه مذهبی آن نیز قوی است. چنانکه در یکی از فصول آن آمده است که : هرکه این داستان پاکیزه و متبرک را بخواند و بدان اعتقاد ورزد از همه گناهان آمرزیده شود، و با تمام فرزندان و فرزندزادگان و خویشان و بستگان به‌بهشت راه می‌یابد.

«راماین» میان کتابهای مقدس هندوان در مرتبه سوم است، اما از نظر شهرت و نفوذ در زندگی عامه مردمان سرآمد همه است. داستان «راماین» مبتنی برعمل است، به‌عبارت گویاتر هرچه در این کتاب از اخلاق و فلسفه و سیاست و الهیات سخن رفته مؤکد برعمل است ، و بیشتر کسانی که نامشان درآن آمده مردمانی وظیفه‌شناس، سخت‌پیمـان، وفادار، راد، پاک نظرند و دورنیست همین برجستگیها آن را اثری جاودان و فناناپذیر کرده است.

«راماین» به‌دوصورت نظم و نثر به‌زبان فارسی برگردانده شده. ملاعبدالقادر بدایونی اول‌کس است که بنابه‌دستور اکبرشاه آنرا به‌نظم درآورده و پس‌از چهار سال، در ماه جمادی‌الاول سال ۹۹۷ هجری قمری به‌پایان رسانده است. از این منظومه اثری برجای نمانده اما ترجمه منظوم ملاسعدالله‌مسیح و چند سراینده دیگر به‌دست است.

سخته‌ترین و پرداخته‌ترین ترجمه منثور آن‌را «امیرسنکهه» یا امیرسینگ به‌سال هزار و صد و هفده‌هجری قمری ، پنجاهمین سال پادشاهی اورنگـزیب ، پسر شاهجهان ــ به‌پایان برده است. این ترجمه که نمونه کاملی از زبان فارسی رایج آن زمان درهندوستان است، در حدود صد و بیست سال پیش در هند به‌زیورطبع‌آراسته شده است. ترجمه مذکور در سال ۱۳۵۰ شمسی در دومجلد ــ ۹۸۰ صفحه ــ به‌کوشش دکترعبدالودوداظهر دهلوی وسیله بنیاد فرهنگ ایران تجدید طبع شده وکتاب حاضر مختصر این ترجمه است که من پرداخته‌ام.

اقبال یغمایی

تولد رامچندر

برهما که جهان آفریدهٔ اوست، پسری داشت به‌نام «سنبهومنو». او که جوانی برومند و نکوخوی و با خرد بود، با «ستروپا» که دختری هوشمند و زیبا بود عروسی کرد و پس از پدر، پادشاه سراسر زمین شد. به زمان پادشاهی‌اش نیکی و دادگری در همه‌جا سایه‌گسترد و تمام مردم به‌آزادی و شادکامی و فراخی روزی زندگی می‌کردند.

«سنبهومنو» پس از سالها پادشاهی از چنان زندگانی و آنهمه آسایش دلزده و ملول شد، پادشاهی را به «اوتان‌پاد» پسر بزرگش سپرد؛ لباس سلطنت از تن دورکرد تا باقیماندهٔ عمرش را دور از مردم در تنهایی به عبادت بگذراند. «ستروپا» نیز با او به جنگل رفت، از آنکه زنی با وفا و مهربان بود و چنین زنان در همهٔ جهان کم‌اند.

«سنبهومنو» شش‌هزار سال در جنگل جز آب چیزی نخورد؛ پس از این مدت، به‌آب هم لب نزد و هفت‌هزار سال تنها به نیروی بادی که بر او می‌وزید زندگی می‌کرد. براثر این عبادت دراز مدت و پررنج، دل «ویشنو» (مهادیوجی) براو گرم و مهربان شد. «سنبهومنو» و همسرش «ستروپا» ازاین نوازشگری شکفته خاطر شدند. تن افسرده وکاهیده‌شان

شاداب و زورمند گشت و به زاری از «ویشنو» مالك دلهـا و برآورندهٔ مرادها تمنا کردندکه دربرابر دیدگان آن‌دو نمایان شود. خواهش ایشان برآورده شد و مالك دلها به‌صورت «چتر بهوج» به‌زیباترین روی‌پدیدار آمد. «سنبهومنو» و «ستروپا» ازشدت شوق وشادمانی برپایش افتادند؛ از اشك برقدمش نثارها کردند؛ نگاه از او برنمی‌گرفتند؛ «ویشنو» بـه مهربانی و نوازشگری آن‌دو را ازخاك برداشت. به‌نشان دوستداری‌دست برپشتشان نواخت؛ اشك از رویشان سترد و گفت: «هرمراد وآرزو دارید بگویید تا روا کنم.»

«سنبهومنو» دگربار برپایش افتاد ونیازمندانه‌گفت: «ای مراد ـ بخش دلها، من در دوران پادشاهی خویش برهمهٔ آرزوهای خود کامران شده‌ام و اکنون جزاین آرزو ندارم که پسری به خلق و خوی خـوش، و زیبایی و زورمندی چون تـو داشته باشم.» «ویشنو» مالك و مـرادبخش دلها تبسم کرد و فرمود: «شگفت آرزویی داری؛ این چگونه تواند بود، مگر اینکه خود در صورت پسر تو درآیم.»

بعد «ویشنو» آرزوی «ست روپا» را پرسید. او گفت: «مـراد من رضای تست. خـواهم در همهٔ عمر میسرم شود کـه جز آنچه تـو پسندی کاری نکنم.»

«ویشنو» از دوستداری وپاکدلی و بی‌ریایی این زن وشوی سخت شادمان و شکفته خاطر شد؛ لبخندی زد و بـــه گرمی و نرم‌گفتاری بـــه «سنبهومنو» فرمـود: «اکنون فرمانـــروایی شهـر «اجودهیا» را بـه تو می‌سپارم؛ به‌آنجا برو و به‌نگهداری وآسایش‌مردم بپرداز؛ پس ازچندی به‌صورت نوزادی درجمع شما ظاهر می‌شوم وپسر تو خواهم بود. مرا از

تو و همسرت سه‌برادر در وجود می‌آیند: «بهرت»، «لچهمن»، «ستر کهن»؛ نام مرا «رامچندر» بنه.»

«ویشنو» پس از گفتن، این‌بشارتها از نظر «سنبهومنو» و «ست‌روپا» ناپدید شد. آن‌دو از شادی چنین نوید بزرگ بی‌اختیار غریو شادی برآوردند. تنشان که از بسیاری ریاضت سخت لاغر و نژند شده بود، و جز رگ و استخوان برآن نمانده بود از نو با توش و تازه و پرتوان شد.

جسرت پادشاهی مهربان و مردم گرا

برکنار دریای «سرجو» شهرکهن و بزرگ «اجودهیا» یا «اوده» واقع بود. راجه «اج» ازخانوادهٔ «رکهو» براین شهر فرمانروایی‌می‌کرد. او را پسری در وجود آمد که پس از پدر خداوند و فرمانروای شهر شد. «جسرت» همهٔ نیرو و همتش را صرف آسایش مردم و آبادانی «اوده» می‌کرد. در زورمندی وپرهیزگاری همتانداشت. به‌روزگار فرمانروابیش همهٔ مردم به‌آسودگی وکامرانی روزگار می‌گذراندند. از برکت نیك ـ اندیشی و پاکدلی و پرهیزگاری او همه سال کشتزارهاچنان سرسبز و پربار، و باغها چندان پرمیوه می‌شد که کشتگران و خداوندان باغها از درو کردن غله و حبوب و چیدن و جمع کردن میوه‌ها در می‌ماندند، و برای اندوختن آنها جا نداشتند. چهارپایان چندان زیاد شده بودند که کسی به‌آنها نمی‌پرداخت و به‌کار نمی‌گرفت. همهٔ مردم کامروا وآسوده خاطر بودند. هیچ‌کس وامدار نبود، و چشم‌کسی دنبال دارایی دیگرکس نمی‌دوید. کسی سخن ناسزاوار و زشت نمی‌گفت. بدکار و می‌فروش در آن ولایت کس نبود.

«جسرت» هشت وزیردانای پسندیده‌خوی خیرخواه‌داشت. «بشست» بهترین و برترین آنان بود.

پس از گذشت سالها بناگاه «جسرت» روی خویش درآینه دید. دریافت که طراوت و رونق جوانی او کاهیده شده و برخی از تارهای مویش سپید گشته است. پراگنده خاطر و شکسته‌دل شد. ازآنکه دانست آفتاب عمرش به‌پستی گراییده و او را هنوز فرزندی نیست. از شدت اندوه به‌خانهٔ «بشست» داناترین‌وزیر رفت و از اندوه نداشتن‌فرزند نالید و موبید. «بشست» دلداریش داد. گفت: «غم مدار که به‌آرزوی خود خواهی رسید؛ ومن خوانده‌ام و می‌دانم که نور مجسم باکمال قدرت‌خود با سه برادر در خانهٔ تو ظاهر می‌شوند. وزیران دیگر نیز او را بدین‌نوید دلگرم و امیدوارکردند. «جسرت» شادمان از این مژدهٔبزرگ به ریاضت و عبادت پرداخت. قربانها کرد و زرها افشاند. برهمنان و عالمان دین به موافقت او به خواندن دعا پرداختند. به هنگامی که روغن نیاز در آتش می‌ریختند به ناگاه آن تجلی نور پاك و فروغ‌بخش عالم درحضور جمع میان شعله‌های‌آتش مقدس نمایان شد. ظرفی پراز شیربرنج دردست داشت؛ آن را به «جسرت» داد و ناپدید شد. وزیران و مرتاضان و پرستشگاران شادمانه وباشگفتگی گفتند: «ای«جسرت» پاکیزه‌خو، مراد تو برآورده‌شد؛ این شیربرنج مقدس را به‌زنان خودبخوران تاکامرواشوی.»

شیر برنج مراد بخش

راجه «جسرت» را سه همسرگرامی بود: «کوشلیا»، «کیکئی» و «سومترا» افزون براین سه بانو هفتصد و پنجاه زن دیگر داشت که به

قدر کمتر بودند.

اتفاق‌را «کوشلیا» و «کیکئی» درآن انجمن حاضربودند. «جسرت» شیربرنج را دو بهره کرد و به هریك نیمی داد. همان دم «سومترا» نیزدر در رسید. «کوشلیا» و «کیکئی» هرکدام قسمتی از سهم شیر برنج خود را به وی دادند. پس از چندی نشانه‌های بارداری در سه بانو پدیدار شد. چهرهٔ هر سه زیبا تر و روشن‌تر، و فروزنده‌تر گشت.

در بهاران که دشت و کوهساران به‌گلهای رنگارنگ و قشنگ آزین و زیب و فر گرفته بود «کوشلیا» بار نهاد.

«برهما» و همهٔ خدایان و فرشتگان با جامه‌های زرین مزین به گونه‌گون‌گوهرها به‌مبارکباد تولد «رام» آمدند. «کوشلیا» ازشدت‌شادی داشتن چنان فرزندی مبهوت و خاموش ماند. پس‌ازساعتی زبانش بازشد و به نیایش وعبادت لب گشود. گفت: عجب طالع فرخنده و نیك‌دارم! شگفت نیك بختی سرمدی بهرهٔ من شد! همهٔ ریاضت پیشگان و پارسایان ونیایشگران دیدار او می‌جویند ونمی‌یابند و مرا درکنار است. آنگاه به نیایش «ویشنو» که به خانهٔ او درآمده بود لب گشود و سجده‌ها کرد. مالك دلها تبسم فرمود وگفت: چون تو و شوهرت مرا نیایش بسیار کرده‌اید واز من پسری تمنا نمودیدکه به صورت و سیرت چون من‌باشد از رحم تو برآمدم. من کارهای‌بزرگ خواهم کرد.» «کوشلیا» تاب‌دیدار او بدان صورت‌نداشت. گفت خواهم به‌صورت طفلی درآیی من ترا مادر باشم و تو مرا مادر خوانی. «ویشنو» آرزوی او را برآورد. به صورت طفلی درآمد و چون نوزادان بنای گریستن نهاد.

خبر بار نهادن «کوشلیا» در مدتی کوتاه در سراسر شهر «اوده»

پراگنده شد؛ و «بامدیو» و دیگر حکیمان به دیدار و تهنیت‌گفتن آن‌زن و شوهر نیکبخت آمدند و شادیها کردند. دو ساعت بعد «کیکئی نیز پسری‌به‌دنیا آورد، و‌پس ازیك ساعت «سومترا» نیز دو پسر همزاد زایید.

راجه از ولادت چهارفرزندش که در فاصلهٔ‌کوتاه‌تر از پنج‌ساعت در وجودآمده بودند چنان شادمان شد که سر ازپا نمی‌شناخت. زر وسیم بسیار میان مردمان پراگند. شگفت اینکه هرچه از خزانه برمی‌گرفت، و می‌بخشید کاسته نمی‌شد. به‌کسانی که به مبارکباد گفتن او می‌آمدند خلعتهای‌گرانبها، اسبان با نژاد تیز رفتار، و فیلهای جوان می‌بخشید. حاجتمندی نماند که مراد نیافت.

مردمان و بازاریان خانه‌ها وبازارها را آیینه بندان و چراغان کردند و دروازه‌های شهر را آراستند.

دو ماه بعد راجه «جسرت»، «بشست» و دیگر پرهیزگاران و پارسایان را برای نامگذاری فرزندان خود طلب‌کرد. آنان پس ازخواندن دعاهای فراوان و به‌جا آوردن نذرها پسری را که «کوشلیا» در وجود آورده بود «رامچندر» نام نهادند. پسر «کیکئی» «بهرت» نامیده شد و پسران «سومترا» آنکه اول به دنیا آمد «لچهمن» و دیگری «سرگهن»نام گرفتند.

این چهار برادر از کودکی با یکدگر دمساز و مأنوس بودند. با هم بازی‌می‌کردند ویکدیگر را دوست‌می‌داشتند؛ اما«لچهمن» «رامچندر» را از دیگر برادرانش دوست‌تر می‌داشت.

کودکی بی همتا

روزی «کوشلیا» «رامچندر» را در گهواره‌ای زرین نهاد. غذایی پخت و دور از گهـواره درکناری نهاد و خـود بـه نیت عبادت بیرون رفت. چون بازگشت رامچندر را به‌خوردن‌غذا مشغول‌دید. درشگفت‌شد؛ نزدیك گهواره آمد و پسرش‌را درآن یافت. باز به جایی‌که غذارا نهاده بود رفت و «رامچندر» را دید که غذا می‌خورد. چندبار پی درپی از پای گهواره به‌جای غذا رفت وپسرش را درهردوجا دید. درشگفت ومبهوت و حیران شد. «رامچندر» چون سرگشتگی وحیرت مادرش را دیدصورت طفلی را رها کرد؛ به‌قامت جوانی بالیده خود را برمادر نمود. صورتش از تابندگی چون خورشید می‌درخشید و فرشتگان پیرامونش گـرد آمده بودند. «کوشلیا» بیش از پیش در شگفت شد و گفت مـن از بی‌خردی و خودکامگی ترا که آفریدگار جهانی پسر خود می‌خواستم ؛ مـرا ببخش و کینم مده .

«رامچندر» چون مادر را ترسان وپریشان‌دید تبسم فرمود وگفت: «این راز را بـا کس مگوی.» آنگاه بی درنگ دگـربار به‌صورت طفلان درآمد و سرگرم بازی شد.

چندسال بعد راجه «جسرت»پسرانش را به «بشست» وزیر سپرد تا انواع دانش وآداب نیایش و رسم بندگی وپرهیزگاری به‌آنان بیاموزد. هرچهارآیین جهانداری وسپاهیگری، گرزبازی، تیراندازی، شمشیرزنی، موسیقی، شنا کردن و سواری اسب و فیل را آموختند. هـرچهار برادر همیشه با هم بودند. باهم به‌شکـار کردن و گردش می‌رفتند. باهم غـذا

می‌خوردند و با هم عبادت می‌کردند. هربار به‌شکار می‌رفتند «لچهمن» با «رامچندر» بر یك اسب سوار می شدند و «بهرت» و سرگهن» بر اسب دیگر.

«بسوامتر» زاهد

دور از «اوده» درجنگلی «بسوامتر» زاهد به‌تنهایی زندگی می‌کرد. او بیشتر وقتش را به عبادت می‌گذراند. اما دوتن از دیوان «ماریچ» و «سوباهو» همیشه آزارش می‌کردند ونمی‌گذاشتند به‌آسودگی‌خاطر عبادت کند. «بسوامتر» در عالم راز دریافته بود که دفع‌آنان را جز «رامچندر» نمی‌تواند. بدین امید از جنگل به شهر «اوده» به خانهٔ راجه «جسرت» درآمد. راجه او را گرامی داشت؛ و به رسم آن زمان به نشان احترام پاهایش‌را بشست، سپس ازنیت ومرادش پرسید. «بسوامتر» گفت هروقت که آهنگ نیایش می‌کنم دیوان و موجودات پلید مرا از این کار باز می‌دارند. در همهٔ روی زمین جز «رامچندر» کسی دفع ایشان نمی‌تواند. آرزو دارم او وبرادرش «لچهمن» را با من همراه کنی تا دیوان را نابود کنند؛ و ترا نیکنامی حاصل شود. راجه «جسرت» از تصور جدایی دو فرزند گرامیش برخود لرزید. بی‌هوش شد، و چون به خویشتن باز آمد. گفت ای زاهد ریاضت‌کش، ای‌حکیم دانا، سخن نه برمراد دل من‌گفتی، در پیرانه سری دارای فرزند شده‌ام؛ «رامچندر» و «لچهمن» هنوزطفلند، و حریف دیوان نمی‌شوند، چگونه آنان را به جنگ دیوان بفرستم؟

درآن هنگام «بشست» از در درآمد؛ و چون به گفتگوی آن دو آگاه شدگفت: ای «جسرت» دل بد مدار واندوه مخور؛ سری «رامچندر»

را با آدمیان برابرمکن؛ او به زور و خرد از همه برتر است و براو گزند نمی رسد، او و «لچهمن» را همراه «بسوامتر» به جنگل بفرست تا دیوان را دفع کند. دراین سفر او کدخدا می‌شود و «سیتا» دختر «جنك» پادشاه شهر «متهلا» را به زنی می گیرد.

راجه «جسرت» آرام شد. جامه‌های نیکو براندام آن دو پوشانید، سرو برشان‌را به گوهرهای گرانبها آراست؛ ایشان‌را به«بسوامتر» زاهد سپرد و گفت: اینان شادی دل و امید جان‌منند، نیکو نگاهدار.

«بسوامتر» در راه به «رامچندر» دانش بسیار آموخت و ازبرکت و قوت زهد چنان کرد که هرگز خسته و فرسوده نشود و گرسنگی و تشنگی در مدت یك ماه در او اثر نکند و در جنگ کسی براو پیروز نگردد.

چون به جایگاه «بسوامتر» رسیدند و لختی آسودند، «بسوامتر» به عبادت پرداخت ، ناگهان «سوباهو» و «ماریچ» با گروهی انبوه از دیوان و عفریتان و موجودات دیوخوی زشت روی پدیدار آمدند، وخون واستخوان مرده وپلیدیهای دیگر به‌سوی «بسوامتر» رها کردند تاعبادت او بشکنند. سری «رامچندر» خشمگین شد و به‌یك تیر «سوباهو»راکشت، و به تیر دیگر «ماریچ» را مجروح کرد و به‌کناری افگند. «لچهمن» بر گروه دیوان تاخت. آنان گریختند. جا ازدیوان و پلیدان پرداخته شد و «بسوامتر» آسوده خیال نیایش و دعا را به پایان رساند.

سه روز به خوشی و خرمی گذراندند. پس ازاین مدت روزی «بسوامتر» به‌ایشان گفت: راجه «جنك» پادشاه «متهلا» سوانبر «سیتا» دخترخود می کند. مرا نیز دعوت کرده. شماهم همراه من بیایید.

سری «رامچندر» و«لچهمن» به‌خوشدلی‌پذیرفتند و به‌راه افتادند.
در راه به جایی رسیدند که «اهلیا» زن «گـوتم» براثر نفرین شوهرش به سنگ بدل شده بود. «رامچندر» بـه اشارت «بسوامتر» پای بـرآن سنگ نهاد؛ درحال بجنبید. «اهلیا» جان گرفت و زبان به ستایش «رامچندر» گشود.

«بسوامتر» و «رامچندر» و لچهمن» از آنجا گـذشتند و بـه‌کنار «کنگا» رسیدند. «رامچندر» دربارهٔ «کنگا» و همیونت» (هیمالیا) پادشاه کوهها، از زاهد پرسشها کرد وجوابهای نیکو شنید. سرانجام به«متهلا» یا ترهیت» رسیدند. شهری زیبا و روح‌افـزا بود. درباغ و سراهـای آن گلهای‌گونـاگون روییده بود. پرندگان خـوش‌نوا آواز می‌خواندند. از هرسو نسیمی جان‌پرورمی‌وزید. هوا عطرآگین بود. سفرکنندگان‌درباغی خوش منظر و با صفا فرود آمدنـد. راجه «جنك» بـا برادر و وزیران و نـدیمان و محرمان خـود وگروهی از زاهدان و پارسایان به دیدار آنان شتافتند. میزبان و همراهانش از دیدن جمال وکمال فرزنـدان «جسرت» غرق حیرت شدند. «جنك» پرسید این‌دو کیستند؟ دل من‌گرچه زود آشنا نیست بـه مهرشان روشن شده. «بسوامتر» گفت: این دوگوهر درخشان ازخاندان «رکهو» وپسران راجه «جسرت»‌اند؛ و «رامچندر» و «لچهمن» نام دارند. راجه «جنك» میهمانان را به شهر درآورد و درباغـی زیبا و پرگل و سبزه منزل داد.

درآن شهر «ستانند» پسر «گوتـم» خبرنجات یافتن «اهلیا» مـادر خود را شنید. شادمان شد و «رامچندر» را شکرها گفت.

چون مدتی برآسودند راجه «جنك» ایشان را به تماشای قلعهٔ‌شهر

و محل کمان «مهادیو» برد. «رامچندر» از سنگینی کمان «مهادیو» در شگفت شد. کودکان و پسران و دختران و مردان و زنان همه به شوق دیدن آن‌دو برادر از خانه بیرون‌آمدند. همگان زیبایی و صفتهای نیکوی آنان را آفرین می‌گفتند، بعضی از دختران می‌گفتند راجه «جنك» از آن «رامچندر» را به‌شهر خویش آورده‌که «سیتا»را زن‌او کند. و کسی گفت: «سیتا»ی زیبا و هوشربا از آن کسی خواهد شد که کمان «مهادیو» را بشکند. یکی گفت جوانی بدین اندام‌نرم، شکستن این‌کمان چگونه‌تواند؟ و دیگری جواب داد: زور ونیروی بسیار دارد. کس دیگر گفت: آنکه‌به یك تیر «سوباهو»ی بدشرشت بدکنش را کشته از برداشتن و شکستن کمان «مهادیو» درنمی‌ماند.

هر کس سخنی می‌گفت؛ همه بختیاری و مرادیابی او را آرزو می‌کردند. چون روز به آخر رسید و تاریکی در همه‌جا سایه گسترد «رامچندر» و «لچهمن» به‌دیدن زاهدان ریاضت‌کش ازخانه بیرون‌شدند. کوچه وبازار ازپرتو رویشان روشن‌شد. پس‌ازبازگشتن دربسترآرمیدند. سحرگاه از بانگ خروس برخاستند پس از عبادت به گردش در باغ پرداختند.

«سیتا»ی زیبا

در این وقت «سیتا» دختر زیبای راجه «جنك» و چندتن ازکنیز-کان سنبل موی ماه جبین به نیت عبادت بیرون آمدند. یکی از آن کنیزکان که به‌گل چیدن رفته بود آن دو برادر را دید. محو جمالشان شد؛زودبازگشت‌و«سیتا» وکنیزکان‌را به‌تماشای‌آن دوجوان برانگیخت،

کنیزکان «سیتا» را درمیان‌گرفتند و با هم بـه تماشا رفتند. دل «سیتا» به‌دیدن روی «رامچندر» تپیدن‌گرفت. براو فتنه شد، اما ازغایت شرم خویشتن را نگه می‌داشت. اتفاق را «رام» را نیز براو نظر افتاد و به «لچهمن» گفت: چنین می‌نماید‌که این دختر زیبا روی «سیتا» دخترراجه «جنك» است. عجـب جمال فریبا دارد! گویـی «برهما» همهٔ قشنگیها و خوبیها را بهره و نصیب وی‌کرده است.

«رامچندر» با برادرش سخن می‌گفت؛ نگاهش به او، امـا دلش پیش «سیتا» بود. به‌گوشهٔ‌چشم‌آرزومندانه وآزمندانه‌رام رامی‌نگریست.

«لچهمن» گفت چنین می‌پندارم ارادهٔ ایـزدی براینست‌کـه‌کمان «مهادیو» را بشکنی و «سیتا» را ازآن خودگردانی. «رامچندر» بدین‌فال فرخنده شادمان شد. ازآنجا شوریده حال به پرستشگاه رفت ونیازمندانه از «مهادیو» وفرشتگان التماس‌کردکه اورا به مراد دل برسانند. ندایـی وی را به نوید وصال معشوق شادمان‌کرد.

«رامچندر» آن شب تا سحرگاه دمی نیاسود؛ و نقش «سیتا» ازدل و دیده‌اش زدوده نشد.

به‌هرسو می‌نگریست وجود او را دربرابرخود مجسم‌می‌دید. چون بـرآسمان مـاه را می‌نگریست در دل می‌گفت: «ای ماه، «سیتا» را کجا مانی؟ او نه چون تو چندین عیب دارد. شکوه و پرتو تو، چون خورشید روشن پدیدار شود، کاسته می‌گردد؛ تو هرماه می‌کاهی و نژند و باریك و رنجور می‌شوی. بیمار را می‌مانی؛ اما خورشید روی «سیتا» شب و روز تابان است. از زیباترین گلها بآیین‌تر و فریباتر، و ازهرگل خوشبوی‌تر و بویاتر است.»

بامدادان همه‌برخاستند و عبادت‌کردند. «بسوامتر» به«رامچندر» گفت: امروز روز برگذاری مراسم‌کمان «شیوا» است، تاکه بختیارشود. همه در میعادگاه گرد آمدند وبه‌جای خود نشستند. مردمان از زن ومرد و پیر و جـوان درآن انجمن فراهـم آمدند. «بسوامتر» مهتر زاهـدان و «رامچندر» سرخیل‌راجه‌ها بود. چون خورشید تابان میان ستارگان‌نور و گرمی می‌پراگند؛ همه نگاه‌ها به سوی او بود. بسیار جوانان زورمند در آرزوی «سیتا» بودند و خود را برای گـرفتن و شکستن کمان «مهادیو» آماده می‌کردند. «سیتا» درآن میانه نگاه به‌روی نگار خود دوخته بود.

خواستگاری «راون»

درآن هنگام برهمن‌خانوادهٔ «راون» حاکم «لنکا» از راه در رسید و به راجه «جنك» گفت: تـو «راون» سرور مـرا نیکو می‌شناسی. او از همهٔ پهلوانان بنیروتر است ؛ قوت او را نهایت نیست؛ چنانکه بـه یك زور کوه «کیلاس» را ازجا برکنده وبه دیگر سو افگنده است. هرکه سر از فرمان او برتافته باخاك برابرگشته. داراییش را اندازه و شمارنیست. خلق بسیار بنده و پـرستندهٔ اویند. بـه تو پیغام فرستاده تا دختر خـود «سیتا» را بی شرط شکستن کمان «مهادیو» به او بدهی. اگر رضایش را نجویی از گزندش نخواهی رست.

«جنك» جواب داد پیمان شکستن راه مردان و آزادگـان نیست. مردن برعهد شکستن بسیار شرف دارد. مـن شرط و نـذر کرده‌ام‌که هـر کـه کمان «مهادیو» را بشکند «سیتا» را بـه او بدهـم. از پیمان خـود برنمی‌گردم و به‌هرچه پیش آید خرسندم.

«برهمن»نامراد راه شهر «لنکا» پایتخت «سیلان»را درپیش گرفت، پس از ساعتی برگذاری مراسم شکستن کمان آغاز شد. پهلوانان بسیار یکی پس ازدیگری‌به‌برداشتن وشکستن کمان کوشیدند. هیچ کس‌به‌برداشتن آن کامیاب نشد تا به چله‌کردن و شکستنش چـه رسد. همه شرمسار از ناتوانی و درماندگی به‌جای خـود نشستند. زنان و مـردان بر بی‌نصیبی «سیتا»ی جـوان غمگین شدنـد و گفتند: اکنون جـز سری «رامچندر» و «لچهمن» کسی نمانده که زور خـود را نیازمـوده باشد. این دو گـرچه زاهد و پاکیزه خو و تازه روی و جوانند، اما هرگز بـرداشتن و شکستن کمان را نمی‌توانند. وبرای اینکه «سیتا» از شوهر بی‌نصیب نماندسزاوار است که «جنك» او را زن «رامچندر» کند. چند کس می‌گفتند: «رامچندر» را ناتوان مشمارید؛ با همهٔ تازه جوانی نیرومندتر از او در سراسر جهان نیست. او «سوباهو» و «تارکا»ی پلید را به تیرکشته و بی‌گمان شکستن کمان را می‌تواند. به‌نازکی وتازگی اندامش منگرید؛ خورشید را نگرید که گرچه به چشم ما خرد می‌نماید سراسر جهان را به فروغ خود گرم و روشن می‌کند.

پاکـدلان و دوستداران «رامچندر» بدین سخنان پرنـوید شادمان شدند و برای پیروزی او دعا می‌کردند. لختی بعد راجـه «جنك» خطاب به‌خواستگاران «سیتا» گفت: «ای پهلوانان، اکنون‌که برداشتن وشکستن کمان «مهادیو» جی نتوانستید به خانهٔ خود باز گـردید؛ من هرگز شرط و نذر خویش نمی‌شکنم. شاید تقدیر براین رفته که «سیتا» شوهر نکند و همیشه تنها و بی جفت بماند.

گفتهٔ راجه «جنك» بر«لچهمن» گران آمد؛ ازجا برخاست و گفت:



انجمن از پهلوان بختیار خالی نیست؛ اگر آهنگ کنم به یك قوت کوه «سمیر» را چون کوزهٔ سفالین ازجا برمی‌کنم وبه‌فرسخها دورمی‌افگنم.»

راجه‌ها دم فرو بستند ؛ و راجه «جنك» از میدان‌داری «لچهمن» قوی‌دل شد. دراین هنگام «رامچندر» «لچهمن» را به‌نشستن اشارت‌فرمود و خود آرام آرام به‌کمان نزدیك شد.

هنرنمایی «رامچندر»

همهٔ‌حاضران برای‌پیروزی او دعا می‌خواندند. «سوسیتا» زن‌راجه «جنك» و «سیتا» بیش از همه نگران و امیدوار بودند . «رامچندر» به برداشتن وشکستن‌کمان‌آهنگ‌کرد. درآن دم ناگهان فرح وصف‌ناپذیری در دل «سیتا» پدید آمد. «رامچندر» چونان کسی‌که دسته‌گلی را اززمین بردارد قوس را از زمین در ربود و به زوری درهم شکست. همگان از پهلوانی و چابکی او انگشت به دندان گزیدند. از شکستن قوس چنان صدایی برخاست که همهٔ حاضران را لرزه براندام افتاد. چون ساعتی سپری، و ترس از دل‌آنها بیرون شد «سیتا» حلقه گلی به نشان انتخاب «رامچندر» به شوهری خویش، به‌گردن او افگند و سربر پایش‌نهاده‌مردم فریادهای شادمانه برآوردند و «رامچندر» را گلباران کردند.

دراین هنگام «پرسرام» پسر «جمدگن» درحالی‌که چین برجبین و گره بر ابرو افگنده بود به‌انجمن درآمد. کمانی در دست وتبری بردوش داشت. مردمان از دیدنش ترسیدند و از بیم به پیشوازش شتافتند و اورا برصدر مجلس جای دادند. «بسوامتر» و راجه «جنك» به وی خوشامد گفتند. «پرسرام» سبب انجمن‌کردن مردم را پرسید. «جنك» گفت خلق

در مراسم انتخاب شوهر برای «سیتا» جمع آمده‌اند. ناگهان «پرسرام» شکستهٔ کمان «مهادیو» را میان‌میدان دید. به‌خشم‌آمد وپرسید: این‌کمان را که شکسته است؟ بگویید تا به مکافات این‌کار ناروا سرازتنش جدا کنم. «جنك» وهمهٔ دوستداران «رامچندر» دربیم، و خاموش شدند.چون ناسزاگویی وجسارت «پرسرام» ازحد تحمل درگذشت «لچهمن» پیش‌آمد و سرفرازانه گفت: «رامچندر» شکسته و او به‌گاه کودکی بزرگتر و استوارتر ازاین، بسیارکمانها شکسته است. ما را به زور بازوی خود مترسان، سخن به درشتی مگوی و سینه را زندان خشم و کینه مکن.

«رامچندر» ازتند خشمی «پرسرام» ناراحت شد. «لچهمن» راجای خود نشاند و از «پرسرام» پوزش خواست. «پرسرام اندکی ملایم شد و گفت: ای سری «رامچندر» به پاس خاطر تو ازگناه برادرت درگذشتم؛ او را نمی‌کشم، ببین چقدر درسخن‌گفتن بیباك و دلیر است.

«رامچندر» بار دیگرزبان به‌پوزشگری گشود وگفت او تازه‌جوان و ناآزموده است؛ بزرگان بردلیری و خام سخنی جویندگان‌نام برآشفته نمی‌شوند. شکنندهٔ کمان وگنهکار منم ؛جفا هرچه خواهی برمن‌کن، ای سرخیل‌پرهیزگاران و عابدان.

«پرسرام» بدین سخنان مهربان و دوستدار دوبرادر شد. سربرپای ایشان سایید و پس از بدرود به سوی‌کوه «مهندر» روانه شد. مردمان بدین آشتی شادی از سرگرفتند و هنگامهٔ طرب‌ساز کردند.

پیك شادی

روز بعد راجه «جنك» نامه‌ای پراز نوید به‌راجه «جسرت» نوشت.

در آن از آمدن «رامچندر» و «لچهمن» شکستن قوس «مهادیو»جی ، رسیدن «پرسرام» و خشم گرفتن او یاد کرد . با پیکی تیز رو به «اوده» فرستاد و «جسرت» را به‌آمدن «متهلا» یا «ترهت» دعوت کرد. آنگاه کارگران و طراحان بسیار را به آراستن شهر فرمان داد . آنان کاخهایی از سنگ بلور و مرجان و زمرد که چون آفتاب می‌درخشید برآوردند. دیوارها را به نقشها و صورتهای بدیع آراستند و فرشهای گرانبها گستردند .

پس از مدتی لوازم پذیرایی راجه «جسرت» ازهرگونه آماده شد. چون پیك «جنك» به «جسرت» رسید ، و راجه ازکار پسرانش آگاه شد چنان شادگشت که ازکمال خرمی سخن گفتن نمی‌توانست. چون آرام گشت به قاصد مهربانیها فرمود و زر وگوهر فراوان به او بخشید . زنان «جسرت» از آن خبرهای خوش شادمان شدند و مردمان «اوده» بدان مژده شهر را آذین بستند.

چند روز بعدراجه «جسرت» با «کوشلیا» و«کیکئی» و «سومترا» و جمعی از یاران و خدمتگارانش به شکوه و شادی تمام راه «متهلا» درپیش گرفتند. «بهرت» و «سترگهن» پیشاپیش، سوار براسبانی که‌زین و برگشان به گونه‌گون گوهرهای گرانبها آراسته بود ره می‌سپردند.

پس از مدتی نزدیك «متهلا» رسیدند. راجه «جنك» جمعی از برادران و خویشاوندان و نزدیکان خود را با تحفه‌های لایق به پیشواز او فرستاد. همگان به‌خوشی وشادمانی به شهر درآمدند. «جسرت» به دیدن پسرانش جان تازه یافت.آن دو برپای پدر بوسه دادند. پس آنگاه بساط عیش و شادمانی گسترده شد. راجه «جسرت» ازکشته شدن «تارکا»

و «سوباهو»ی پلید به دست «رامچندر» غرق شادمانی شد. و بـه‌شکرانهٔ پیروزی او بر دشمن و عروسی «سیتا» بیست‌هزار ماده‌گاو که شاخها و سمهای آنها و بچه‌هاشان به طلا آراسته بود خیرات کرد. مطربان‌سرود می‌گفتند ورامشگران‌پایکوبی می‌کردند. «رامچندر» «سیتا» را می‌ستود.

عروسی

چندی بدینگونه بـه شادی و سرور گـذشت. روزی «جنك» بـه «ستانند» پسر «کوتم» گفت: حالا ساعت عروسی را انتخاب کن.اختر-گران روزپنجم ماه «اگهن» را مبارك دانستند. درآن روز جشنی‌باشکوه آراسته شد. جمعی از زنان پارسا پای «سیتا» را به حنا رنگ کـردنـد. جامه‌های زیبای گرانبها بر او پوشانیدند ؛ سر وبرش را بـه‌گوهـرهای پـرمایـه آراستند و سرود گـویان او را کنار سری «رامچندر» برتخـت نشاندند. راجه «جنك» ده‌هزار فیل با هودج زر آراسته بـه جواهر، چند هزار استر، بیست هزار گردونه، پنج هزار غلام زرین‌کمر، و چند هـزار کنیز فرشته منظر ، بسیار پارچه‌های زربفت ، چهل خروار زر و سیم و مروارید، و چیزهای دیگر به رسم جهیز به دخترش «سیتا» بخشید.

بازگشتن «جسرت»

«جسرت» پس از شش مـاه اقامت در «متهلا» آهنگ بـازگشتن به‌پایتخت خودکرد. «جنك» به‌رفتنش رضا نمی‌شد وجدایی وی را برخود تلخ‌تر از مرگ می‌شمرد. سرانجام به میانجیگری «بشست» به جدایی او رضا شد. زنان و مردان خانوادهٔ «جنك» و همهٔ مردمان شهر «متهلا» از

رفتن «سیتا» و «رامچندر» و پدر و مادر و برادران او محزون شدند. از این اندوه پرندگان دست پرورد «سیتا» آن روز دانه و آب نخوردند. «سوسیتا» مادر خوانده «سیتا» او را اندرز بسیار داد که درهمه عمر فرمانبردار ودوستدار «رام» باشد و دمی از خدمتگری او نیاساید. راجه «جنك» ده هزار غلام، ده‌هزار اسب با زینهای زرین ، پنجاه‌هزار فیل با هودج طلا و بیست وپنج هزار ارابه با سایبانهای زربفت وصد قطارشتر و دو خروار مروارید و الماس و یاقوت و لعل و زمرد ، دوهزار من زر سره به راجه« جسرت» داد.

آنگاه مسافران در پالکیهای زرین نشستند. راجه «جنك» دو سه منزل آنان را بدرقه کرد. به هنگام جدا شدن به‌گرمی و مهربانی روی یکدیگر را بوسیدند. مردم شهر «اوده» به شنیدن خبر بازگشتن راجه «جسرت» و «رام» و «سیتا» شهر را آذین بستند؛ برگذرگاه ایشان گلاب پاشیدند؛ گل برافشاندند و سرود خوانان به پیشواز شتافتند. آن روز چندان عود و عنبر و کافور در مجمرها سوزاندندکه دود آنها به‌آسمان رسید. چون به شهر فرودآمدند و خانه ازآمد و شد دیدار کنندگان‌خالی شد به حکم «کوشلیا» پسران و عروسان را به خوابگاه خاص رهنمون شدند .

پس ازمدتی «بسوامتر» قصد رفتن به‌مکان خودکرد ، و باحسرت و اندوه از «جسرت» و «کوشلیا » و « رام » و برادرانش جدا شد . «سیتا» چنان شیفته و فریفتهٔ «رامچندر» شده بود که دمی از او جدایی نمی‌توانست. هرروز که «رام» به‌شکار یا به دیوانخانه می‌رفت از اندوه دوری و رنج تنهایی پیوسته می‌گریست و چون او باز می‌گشت به

دیدنش نشاط وخرمی از سر می‌گرفت.

اندوه پیری

دوازده سال زندگی «جسرت» و پسرانش بـه کامرانی و شادمانی گذشت. روزی راجه «جسرت» صورت خویش درآینه نگریست ونشانه‌های پیری و ناتوانی را در چهره خود نمایان دید. نگران و از دیرماندن نا امید شد، و نیت‌کرد که پادشاهی و سروری را به «رامچندر» بسپارد. دراین‌کار ازپیر ومرشد خود«بشست» مصلحت پرسید. او ودیگربرهمنان و دانایان نکو اندیش، نیتش را ستودند و آفرین کردند. «جسرت»فرمان داد همه شهر را بدین کـار آذین بستند. جارچیان بـه غوغا درآمدند و بشارت خلافت «رامچندر» را به‌گوش خلق رساندند. مردم به‌شنیدن این بشارت به وجـد درآمدنـد و در آن روز به تماشا بـه بامها برآمدند .

شرانگیزی

مگـر «منترا» کنیز «کیکئی» نیز بـربام رفته بـود . او پیرزنـی زشت‌روی و کوژپشت و بدگهر بود و درنهـان با «رامچندر» و «سیتا» دشمنی داشت. به ناگاه آتش شرانگیـزی در دلش زبانـه کشید. از بـام فرود آمـد . شتابان پیش «کیکئی» رفـت و در خلوت بـه اوگفت: ای شهبانو، چه‌آسان‌گیر وبی‌خبری! راجه «جسرت» می‌خواهدکه«رامچندر» پسر «کوشلیا» را جانشین خودکند؛ و پسرترا ازاین مقام بی بهره سازد. مردم نیزبه‌همداستانی برآمده‌اند وشادیها می‌کنند. «کیکئی»که پاکنهاد و روشن روان ومهربان بود واز بداندیشی «منترا» نا آگاه ، ازبدسگالی او به هم برآمد و گفت من هم از این بشارت شاد شدم وبـه مژده، ایـن

گردن بند گرانبها را به تو می‌بخشم. آنگاه گردن‌بند جـواهرنشانـی را که برگردن آویخته داشت ازگردن برگرفت و بـه «منترا» داد و گفت: سری «رامچندر» برگزیـده‌ترین و داناترین و پاك تـرین خلـق جهان، و پادشاهی را سزاوارترین کس است.

کنیزك بدگهر بار دگر شرانگیزی آغازکرد وگفت: ای شهبانوی مهربـان ، باورکن کـه چون «رامچندر» سروری یابد ترا به خـدمتگری «سیتا» زنش برمی‌گمارد، و به پسرت «بهرت» کـه بی‌گمان براو برتری دارد خواریها می‌کند. هم او درنهان وسایل‌سفر «بهرت» را به «قندهار» فراهم کرده ، تـا دراین روزهـا در «اوده» نباشد. فریب خوش‌زبانـی و خوشامدگویی «رامچندر» را مخور، و پسرت را بیهوده بنده و بردهٔ او مکن .

«کیکئی»گفت: ای «منترا»،سخن نادرست مگوی؛ همه پادشاهان پسر بزرگ‌تر و داناتر را جانشین‌خود می‌کنند و من به یقین می‌دانم‌که «رامچندر» هیچ زمان به ما نامهربان نخواهد شد. «کیکئی» ازاین‌گونه سخن بسیار گفت امـا «منترا» آرام نشد و چندان فتنه انگیزی‌کرد کـه سرانجام خرد او را تیره و زبون کرد.

«کیکئی» گفت: اکنون چه چاره کنم؟ «منترا» گفت: روزی‌که راجه «جسرت» با دیوان می‌جنگید از تیر ایشان زخمی برانگشتش رسید که به‌هیچ دارو درمان نمی‌شد؛ تو به‌دانایی‌آن را علاج‌کردی و«جسرت» گفت هروقت خواهی دو آرزوی ترا برمی‌آورم؛ و بـراین پیمان سوگند یاد کرد . اکنون باید از او بخواهی دو مراد تـرا به سپردن خلافت به «بهرت» و تبعید کردن «رامچندر» به جنگل برآورد.

«کیکئی» به بدآمـوزی «منترا»ی فتنه‌انگیز خـویش را پریشان

ساخت؛ رویش را خراشید، جملهٔ زیورها را از خود دور کرد؛ غمگین و گریان درگذرگاه راجه شوهرش نشست. «جسرت» او را درچنان آشفتگی دید. سرش‌را به دامان گرفت و به مهربانی گفت: امروز آغازفرمانروایی «رامچندر» است، برخیز، جامه‌های نیکو بپوش، به پیرایه‌های گرانبها خود را بیارای ، مگر نه تومانند من بر«رامچندر» مهربان بودی‌وهمیشه شادی و نیك‌بختی او را آرزو می‌کردی؛ پس چرا حالا غمگینی؟

«کیکئی» آهی سرد از دل برآورد ؛ گریست؛ اما سخنی نگفت.

راجه نوازشش‌کرد؛ دلداریش داد و گفت: بی‌سبب چرامی‌گریی؟ چرا ناشادی؟ حیف است از تو مایه شادی کـه غم خوری. مـرادت را بگوی؛ بـه سری «رامچندر» سوگند، آن می‌کنم که آرزوی تـو باشد.

«کیکئی» با لحنی شکوه‌مند گفت: پیش ازاین هم چنین‌وعـده‌ها و دلخوشی‌ها داده‌ای اما هرگز وفا بجا نیاورده‌ای. مگر نـه توآن بودی که گفتی دو آرزویت را برمی‌آورم؟ چرا فراموش‌کردی؟ راجه‌گفت‌کی خواستی که روا نکردم؛ اکنون بگوی تا برآورم. «کیکئی» گفت: مراد من اینست که «رامچندر» را به جنگل تبعیدکنی تا چهارده سال درآنجا بماند و «بهرت» را به جانشینی خود برگزینی.

راجه«جسرت» به‌شنیدن این‌سخنان مانند درختی‌که از بن برکنده شود ناگهان بی اختیار برزمین افتاد و بیهوش شد. پس از ساعتی چون به هوش آمـد بـه شکوه گفت: این چه‌آرزوست‌کـه در دل داری؟ مگر نمی‌دانی دور از «رامچندر» آرام وقـرارم نمی‌ماند. چهارده‌سال دور از او چگونه زندگی‌کنم؟ از این هوس بدفرجام درگـذر. «بهرت» را جای او به‌جانشینی خود می‌گمارم اما به تبعید «رامچندر» رضا نمی‌توانم‌شد.

«کیکئی » گریـان گفت: می‌دانستم برپیمان خـود نمی‌مانی و وفا بجا نمی‌آوری!

راجه دگربار از غم ستیهندگی وخود رایـی «کیکئی » از هوش رفت و تا سحرگاه روز بعد درچنان حال ماند . چـون خورشید دمید و راجه میان یاران درنیامد «بشست» پیر ومرشد راجه «جسرت»، «سومنت» وزیر را گفت برو وخبر بگیرکه راجه تا این دیرگاه چرا خفته است.

« سومنت » به‌کاخ « جسرت » درآمـد . وی را بیهوش دید . از «کیکئی » سبب پرسید. گفت: راجه بر این نیت بود که « رامچندر » و «سیتا» را به‌جنگل تبعید و «بهرت» را جانشین خودکند. زبانش گشت و برخلاف گفت. اکنون از شدت پشیمانی بی‌حال و بیهوش افتاده است . اگر نجات و خـوشدلی او می‌خواهی برو «رامچندر» را بگـوی که اگر رهایی و زندگی پدر را می‌خواهد با «سیتا» به جنگل برود و چهارده‌سال درآنجا مقام‌کند.

«رام» را خبر کردند . نزد پدر آمد . «جسرت» به اندوه گفت : «کیکئی» ـاین‌مار زهردار فتنه‌انگیزـ برسر اینست‌که میان ما و توجدایی افگند و زندگی و خانوادهٔ ما را برباد دهد. به فرمان او مباش ؛ مرا در زنجیر، وجای من پادشاهی‌کن.

«رام» بدین سخن دل‌آزار گریان شد وگفت : زنـدگی و پادشاهی پاینده نیست، و دریغ است‌که آدمی به‌خاطرکامرانیهای زودگذر چندین زشتکاری‌کند. من به‌دلخواه خود به جنگل می‌روم و درآنجا در تنهایی وخاموشی عبادت می‌کنم.

«رام» از پیش پدر به‌خدمت مادر رفت. «کوشلیا» اورا درآغوش

کشید وشادمانه گفت: امروز نوبت آنست که به‌فرخندگی راجگی، ولایت «اوده» به‌تو سپارند. برو لباس پادشاهی بپوش؛ تاج خسروی برسر بنه، که خلق دراین انتظارند.

«رامچندر» آنچه را که روی داده بود با مادر گفت ، وگفت اکنون که کار دگرگونه شده می‌خواهم رخصت دهی و دعا کنی که سالهای دوری برمن آسان گذرد و هروقت که راجه از غم هجرانم ناشکیبا و شکسته دل شود او را به افسانه‌های شیرین و حکایتهای شادی‌آفرین دلخوش داری.

شادی «کوشلیا» و «سومترا» مادر «لچهمن» به شنیدن این خبر به‌غم مبدل شد. هردو بی‌تاب وبی‌حال گشتند «رامچندر» دلداریشان داد. ازآنجا پیش «سیتا» رفت وبه‌آهستگی ومهربانی آنچه را که با مادر گفته بود برزبان آورد وگفت: تو درمدت غیبت من باید خاطر غمگین پدر و مادرم را به خدمتگریهای گرم، و شیرین زبانیهای خود، شاد داری ؛ و چون «بهرت» سروری یابد از بندگی او روی نگردانی . چهارده سال مدتی کوتاه نیست ؛ اما برشکیبایان و پارسایان آسان می‌گذرد . وقتی دوران جدایی به‌پایان رسید بی‌درنگ پیش تو می‌آیم، و زندگی شیرینی را آغاز می‌کنیم.

«سیتا» به‌شنیدن این خبر جانگزای گریان شد وگفت: هرگز کسی دیده یا شنیده که به روشنی، سایه ازکسی جدا شود و دور افتد . من دور از تو چگونه زیستن می‌توانم و به چه افسانه و فریب می‌توانم دلم را آرام کنم. نه؛ این شدنی نیست. آرزویم اینست که تا زنده‌ام درکنار تو باشم؛ خدمتگری توکنم ودرسایهٔ وجود تو بیاسایم. به هرجا می‌روی

مرا با خود ببرکه جز این هرگز دلم آرام وقرار نمی‌گیرد.

«رامچندر» گفت: اکنون‌که چنین می‌خواهی برو، جامه‌های زیبا از تن دورکن، زیور از سرو بر برگیر وهمه را به بینوایان ودرماندگان ببخش‌که برهمنان باید سبکبارسفرکنند.

«لچهمن» چون از قصد رفتن «رامچندر» به‌جنگل آگاه شد دژم و آشفته‌گشت. نزد او آمد وگفت: راجه «جسرت» از غایت پیری خرف و فرمان‌پذیر زنان شده، خردش نقصان یافته، وخیرخویش ومصلحت مردم را درنمی‌یابد . بیهوده مراد جوی «کیکئی» بداندیش مباش ؛ امروز به فرخندگی برتخت پادشاهی بنشین‌که آرزوی مردم «اوده» جزاین نیست. اگر «بهرت» از سفر «قندهار» بازگردد و طمع درپادشاهی تـوکند چنان شکسته وخوارش‌کنم‌که هرگز میان مردمان آشکار نشود.

«رامچندر» به‌آهستگی و مدارا گفت : ای «لچهمن» آنچه گفتی توانی کرد اما باور بدار که ناز و نعمت دنیا پیش روشندلان و دانایان چندان ارج وقدرندارد‌که بدان شیفته شوند وفتنه برانگیزند. رضاجویی پدر و مـادر و پیر و مرشد و استاد از هرکـاری برتر و نیکوتر است‌که نیکنامی ونیك‌بختی سرمدی از این راه حاصل می‌شود. سرکشی و اندوه از دل بیرون‌کن وچون من آرام وشکیبا باش .

«لچهمن»گفت: ای سری «رامچندر» پذیرفتن وبه‌کاربستن فرمان پدر وپیر ومرشد البته پسندیده است به‌شرط‌آنکه مخالف سود ومصلحت مردمان نباشد؛ مردم به‌پادشاهی تو شادمانند و از فرمانبرداری «بهرت» ناخشنود ؛ چگونه اطاعت پدر کنم ؟ اما اکنون که تو چنین می‌پسندی مرا جز فرمانبرداری گزیری نیست ، به شرط اینکه اجـازه دهی من نیز

درتمام مدتی‌که درجنگل‌خواهی ماند با تو باشم.

« رامچندر » گفت : ای برادر ، تو در «اوده» بمان تا هرزمان «کوشلیا» و «منترا» و راجه «جسرت» از دوری من و «سیتا» پراگنده دل و محزون شوند تو آنها را به‌گفتن افسانه‌های شیرین و سرگذشتهای دلنشین وشگفت‌انگیز سرگرم‌کنی؛ واگر روزی «بهرت» براثر خودرایی وناآزمودگی بربستگان، آزار وستم روا دارد، او را پند و اندرز دهی.

«لچهمن» گریست وگفت: ای عزیز، مگر دور از تو زیستن می‌توانم. ناشدنی است‌که از تو جدا مانم. آنگاه سر برپای «رامچندر» نهاد وگفت : زمانی روی از قدمت برمی‌گیرم و ازگریستن می‌آسایم که مرا همراه خود ببری.

«رامچندر» چون او را برسفر مصمم دید رضا داد، به شرط اینکه ازمادرش رخصت حاصل‌کند.

«لچهمن» شادان نزد «سومترا» رفت و رخصت خواست . او به شادمانی اجازه داد واز غایت سرور گفت : امروز خود را نیکبخت می‌شمارم و به خویشتن می‌بالم که همسفری و خدمتگری « رامچندر » برگزیده‌ای. برو ؛ دعای من بدرقهٔ راه تست . چنان خدمت او و «سیتا» کن‌که هرگز شرمسار نباشی. گستاخ سخن مگوی، ازگردنکشی و سستی و تن‌پروری و بسیار خوابیدن بپرهیز ، و اگر کاری مشکل پیش آید فداکاری‌کن مگر به‌کوشش تو آسان گردد.

«سومترا» از این‌گونه سخنان به‌پسرش «لچهمن» بسیار گفت . پس‌آنگاه رویش را بوسید ودرحق او دعای خیرکرد.

«رامچندر» کمان و ترکش و زرهش را برداشت و پس از آنکه از مادر و پدرش بدرود کرد با «سیتا» و «لچهمن» به سوی جنگل روانه شد.

«کوشلیا» از درد جدایی فرزند بیهوش شد و چون به خویشتن بازآمد بسان باران بهاران اشك می‌بارید. روی می‌خراشید ومی‌خروشید. دل همهٔ مردمان از رفتن آنان غمگین بود و به «کیکئی» که این فتنه برانگیخته بود ناسزا می‌گفتند. راجه «جسرت» نیزآن زن فسونساز را نفرین می‌کرد.

پس از رفتن «رامچندر» هوای شهر «اوده» یکسره تاریك شد. پرندگان وچهارپایان ناآرام شدند. برگهای درختان همه زرد و پژمرده گشت و برزمین ریخت. گروهی از مردم از شدت اندوه خود را به‌آتش سوختند وجمعی خویش را در دریا غرقه کردند.

«رامچندر» و «سیتا» و «لچهمن» شب به‌کنار رود «گومتی» رسیدند. آنجا آسودند. بامدادان به‌حرکت درآمدند وپس از چند ساعت به ساحل رود «کنگا» رسیدند. «نکهاد» فرمانروای‌آن سرزمین چون از فرودآمدنشان بدان‌جا آگاه شد، به‌شتاب تمام خوردنیها ومیوه‌های نیکو وآشامیدنیهای خوشگوار نزد ایشان برد و بندگیها کرد. «رامچندر» به نشان دوستداری ومحبت او را درآغوش گرفت وگفت: ای مهربان، من براین نیتم که تا چهارده سال جز بیخ و بار جنگلی چیز دیگر نخورم. این همه خوردنیها را ببر وبجای آنها میوهٔ جنگلی بیار. «نکهاد» چنین کرد. آنگاه جهت آسودنشان به‌دست خود زمینی هموار نمود و با علف

پوشانید؛ و چون وقت رفتنشان رسید چند کشتی فراهم فرمود تا از آب گذشتند.

درآن سوی آب به کلبهٔ «بهردواج» ریشی وعابد بزرگ درآمدند. «بهردواج» آنان را به شادی وگرمی پذیرا شد. از آنجا به خلوتکده‌ای که «بالمیك» ریاضت‌کش بزرگ عبادت می‌کرد روانه شدند. در راه زنان و مردان، ایشان را خوشامد می‌گفتند: به‌وقت گرما ابر برسرشان سایه می‌گسترد. «بالمیك» نیز حرمت‌گزاری ایشان کرد. از آنجا به‌کوه «چترکوت» رسیدند. از نی وشاخه وبرگ درختان چند کلبه برآوردند. از برکت اقامت ایشان برآن کوه گلهای زیبا و رنگارنگ رویید. درختان پرمیوه پدیدار آمد؛ چشمه‌های گوارا جوشید؛ پرندگان زیبا و خوش‌آواز بردرختان آشیان گرفتند، وبر پیرامون آن جایگه گونه‌گون سبزه زارها وگلگشتهای پهناور خوش‌منظر پدید آمد.

دل مردمان آن سرزمین بدان همه نعمتها غرق شادی شد و همه به‌خدمتگری آن برگزیدگان که وجودشان مایهٔ آنهمه آبادانی و خیر و برکت شده بود، بریکدیگر پیشی می‌جستند.

سری «رامچندر» و «سیتا» و «لچهمن» روزها گاهی به شکار می‌رفتند وگاه در سایهٔ درختان می‌آسودند و سبزه زارها وآبشارها را تماشا می‌کردند.

بلای نفرین

پس از رفتن «رامچندر» به‌کوه و جنگل راجه «جسرت» از غم دوری او بی‌تاب شد. پیوسته می‌گریست و ناله می‌کرد. از بیخوابی و

بی‌خوراکی پژمرده و ناتوان شد . «کوشلیا » دلداریش می‌داد امـا او به هیچ روی آرام نمی‌گرفت . به ناگاه نفرینی که مرد کوری در حـق وی کرده بود یادش آمد . غم بر غمش افزوده شد. گفت: آوخ که پیش از اینکه روی پسرانم را دگربار ببینم خواهم مرد. «کوشلیا » گفت: کدام کور به تو نفرین کرده تا دل او را به‌گونه‌ای خوش کنم تـا از گناه تو درگذرد. گفت روزی به شکار کنار دریای «سرجو» واقع در نزدیك شهر «اجـودهیا» رفته بـودم . از دور صدای فیلـی شنیدم و بـرآواز او تیر انداختم. ناله‌ای به‌گوشم رسید . به دنبال ناله رفتم . جوانی مجروح و به خاك افتاده دیدم. رمقی بیش در او نمانده بود . پرسیدم کیستی و از کجایی؟ گفت : پسر عابدی مقدسم. پدر و مـادرم هردو نابینااند . مـن آنها را به‌دوش می‌کشم، و از جایی به‌جایی می‌برم،آنها اکنون درسایهٔ درختی که از اینجا دور نیست آرمیده‌اند؛ و آمده بودم کـه برای آنان آب ببرم. اکنون برخیز برای ایشان آب ببر که سخت تشنه‌اند وپوزش بخواه ؛ شاید ازگناه تو درگذرند . برخاستم ؛ سبو را پر ازآب کردم و آشفته دل وپشیمان وشرمسار به‌سوی درخت رفتم. پیرمردکور به‌شنیدن صدای پای مـن گفت: «سرون» پسرم ، چرا دیر آمـدی ؟ به چه سرگرم ماندی که ما را تشنه‌گذاشتی؟ گفتم: ای پیر پرهیزگارآزاده وبزرگوار، مـــن راجه «جسرتم»، از شوربختی و نـادانی پسر شمـا را به ضرب تیر مجروح کـرده‌ام ، و جبران این جـرم بزرگ را به هیچ روی نمی‌توانم، مگرآنکه برپشیمانی وشرمساری من ببخشائید. به شهر درآیید تاخانه‌ای برای آسودن شما بیارایم ؛ خـدمتگاران به پرستاری و تیمارداری شمـا عزیزان برگمارم؛ وآنچه خواهید فراهم کنم. شما برهمن‌اید، و برهمنان

بخشنده ومهربانند؛ چه شود ازجرم منکر من درگذرید وگناه مرا به‌کرم خود ببخشایید. آنان به‌گریه درآمدند وگفتند ما را پیش پسرمـان ببر . چنان کردم. هردو دست به‌سر وسینه فگار «سرون» سودند ونفرین‌کردند که همچنانکه ما دونابینا از غم جدایی پسر می‌میریم ، تـو نیز به چنان درد گرفتار آیی. این نفرین کردند وبدان غم جان سپردند . آن روز من فرزند نداشتم، از این‌رو از چنان نفرینی دل بد نکردم. اکنون آن نفرین یادم آمد و باورم شد که دگربار «رامچندر» و «لچهمن» را نخواهم دید.

راجـه «جسرت» چندان گریست کـه بی‌هوش افتاد و لختی بعد درگذشت. زنان به‌شیون درآمدند ومردم شهر «اوده» در سوك او زاریها کردند .

خشم گرفتن بر مادر

« بشست » پیکی تیزگـام به « قندهار » فرستاد تـا « بهـرت » و «سترکهن» را از حادثهٔ مرگ پدرشان آگاه کند. آن دو برادر بی‌درنگ به «اوده» بازگشتند. شهر بی‌نور وبی‌رونق بود. هیچ‌کس به‌پیشوازشان نرفت .

دو برادر به خانه رفتند و پای «کیکئی» را بوسیدند . «کیکئی » خوشامد «بهرت» را گفت: راجه « جسرت » براین نیت بود کـه سلطنت «اوده» را به سری «رامچندر» بسپارد. من رضا ندادم و او را به‌فریب و فسون برانگیختم تـا «رامچندر» را به جنگل تبعید، وتـرا جانشین خود کرد. «سیتا» و «لچهمن» و «رامچندر» به جنگل رفتند و راجه از دوری ایشان چندان گریست کـه درگذشت . اکنون آسوده خـاطر وکـامروا

پادشاهی کن و داد مردمان بده .

«بهرت» از بداندیشی وبدسگالی مادرش «کیکئی» به‌هم برآمد و بر او بانگ زد که هیچ دشمن آنچه تو با پسر و همسر خود کردی با دشمن خویش کند؟ ای ناداشت ناسزاوار که این کار زشت کردی ونام نیك برباد دادی. کاش که از رحم تو در وجود نمی‌آمدم یا به طفلی می‌مردم. تو مرا پیش همگان خوار و شرمسار کردی . هرگز پادشاهی نمی‌پذیرم و برتختی که سزاوار «رامچندر» است نمی‌نشینم . هم‌اکنون به جنگل نزد او می‌روم؛ سر برپایش می‌سایم مگر مرا به‌بندگی‌خود بپذیرد. اگرمرادم را برنیاورد درکوه و دشت و بیابان می‌گردم و با جانوران مأنوس می‌شوم که بودن درکنار جانوران از همزبانی و همدمی تو زن زشتخوی نابکار و بداندیش بهتر است.

«بهرت» از آنجا پیش «کوشلیا» رفت . برپایش افتاد و برخاك راهش بوسه‌ها زد و به‌گریه سوگند یاد کرد که از فریبکاری و بداندیشی و فتنه‌انگیزی مادرش سخت غمین و بی‌تاب است وگفت هرگز هوس پادشاهی درسر نداشته و پیوسته دراین آرزو بوده است که تا آخرین دم زندگی بنده‌وار خدمت سری «رامچندر» کند.

«کوشلیا» سخنان راست «بهرت» را باور کرد . به مهربانی اشك ازگونه‌هایش سترد ، نوازشش فرمود وگفت: هرچه مقدر بود اتفاق افتاد و جز شکیبایی و آسان‌گیری چاره نیست . اکنون برخیز ، جسد راجه «جسرت» را برابر آیین بسوزان.

«سترگهن» نیز به خانه «سومترا» مادر خود رفت . او را بیهوش دید. گلاب بر او افشاند؛ وچون به‌هوش آمد سبب پریشانی او را پرسید.

«سومترا» آنچه را که «کیکئی » به فریبکاری «متهرا» کرده بود بیان کرد. «سترگهن» درخشم شد . کنیزك شرانگیز را لگد بسیار زد و قصد جانش کرد، اما «کوشلیا» که مهربان و نرم دل بود او را ازشکنجه وخطر رهاند .

پس از آنکه جسد راجه «جسرت» را موافق رسم خاندان سوختند وخاکستر آن را در رودخانه «سرجو» ریختند، روزی «بشست» وگروهی از برهمنان و بزرگان نزد « بهرت » آمدند وگفتند : روزگار هیچکس جاودان نیست. مرگ درکمین‌همه است وچون همه سرانجام باید بمیریم اندوه بسیار برمرگ‌کسی خوردن ستم است. بیش از این دل به‌غم نباید سپرد وچارهٔ کارها بایدکرد. ازآنکه ملك وشهر بی‌سرور نظم نمی‌پذیرد. سری «رامچندر» در جنگل معتکف شده وپس از او هیچ‌کس را سروری سزاوارتر از تو نیست از آنکه خردمندی و مهربان و بیداردل ؛ برتخت بنشین، داد ستم‌رسیدگان بده، نیکویی کن، مراد مردمان برآر وکشور را به‌داد آبادان دار.

«بهرت» به شنیدن این سخن ملول‌گردید . گریست وگفت : ای «بشست» تو نیك و بد روزگار را آزموده‌ای؛ نکته‌ها و رازهاآموخته‌ای و نیك می‌دانی که هرکسی را کاری می‌سزد . خر بار فیل کی تواند برد، و روبه کار شیر چگونه‌کند ؟ به نزدیك من پسندیده آنست که پابرهنه به جایگاه سری «رامچندر» بشتابم، درپای او بیفتم و چندان بگریم مگر رضا شود که از جنگل بازگردد و پادشاهی‌کند . همه رای «بهرت» را پسندیدند . روز بعد «بهرت» و «سترگهن» و «کوشلیا» ، «سومترا» ، « کیکئی » وگروهی از امیران و بزرگان وبیشتر مردم شهر روانهٔ جنگل

شدند. سه‌روز راه سپردند، درآن هنگام که به‌نزدیك مقام سری«رامچندر» رسیدند او و «سیتا» و « لچهمن » برکمرکوهی نشسته بودند. «بهرت» امیران وبزرگان ومردمان را متوقف‌کرد وخود با «بشست» و«سترکهن» وزنان، سجده‌کنان به«رامچندر» نزدیك شدند. چون به‌وی پیوستندپایش را بوسیدند و به‌گریه درآمدند . «رامچندر» آنان را از خاك برداشت؛ درآغوش کشید و سروروشان را بوسید . «بهرت» و «سترکهن» در پای «سیتا» افتادند و او در حق ایشان دعای خیر کرد . اندك زمانی بعد همه مردمان ولشکریان پیش آمدند وپیرامون سری «رامچندر» آرام گرفتند. «بهرت» گفت : ای سری «رامچندر» شما براثر نادانی و تیره‌رایی مادرم «کیکئی » ناچار به جنگل درآمدید؛ راجه «جسرت» از رنج دوری شما جان سپرد . من شرمسار هردوجهان شدم. بر بخت خود نفرینها کردم و بسیارگریستم. اکنون نوبت آنست‌که گناه من ومادرم را به بزرگواری خود ببخشی، به «اوده» بازگردی و پادشاهی‌کنی؛ که مردم همه جویای تو اند و از دگرکس فرمان نمی‌برند.

سری «رامچندر» فرمود: من به‌سرنوشت خود رضایم. اکنون قلم تقدیر براین رفته که من در جنگل بمانم و تو شهریاری کنی. ستیزگری با تقدیرشرط عقل‌نیست؛ برتخت پادشاهی برآی و داد ستم‌رسیدگان بده.

«بهرت» گریست وگفت: ای برادر ، من شایستگی غلامی ترا هم ندارم، چه رسد به‌آنکه جای تو نشینم و حکم برانم . ما برادران همه خدمتگاران تو ایم ، و شادی و آسایش ما در سروری تست ؛ و اگر باز نمی‌گردی باری اجازه بده که چون «لچهمن» با تو بمانم و به جان تیمار داریت کنم.

دراین‌زمان راجه «جنك» از«متهلا» بدانجا رسید، همه شاد شدند. «سیتا» درپای پـدر افتاد . «جنك» او را نوازش فرمـود و همه بازگشتن سری «رامچندر» را به«اوده» به زاری طلبیدند.

سری «رامچندر» باردگر پاکدلی و راستگویی «بهرت» را ستود . او را نواخت و فرمود : مرا رای و تدبیر دیگر است و ناشدنی است‌کـه اکنون بازگردم. تو به«اوده» برو، مردم را به‌نیکی ومهربانی و دادگری بنواز، مرا ازخودجدا مدان وآنچه‌گفتم بپذیرکه خیر تو وخلق درآنست. آنگاه نعلین‌مبارکش را به«بهرت» عطا فرمود. «بهرت» جز فرمانبرداری چاره ندید، نعلین را به حرمت زیاد برتارك خود نهاد وگفت : ای برادر بزرگوار، به فرمان تو به‌شهر «اوده» مـی‌روم و نعلین مبارك را برتخت می‌گذارم ومن به‌نیابت آن حکم می‌رانم.

پس آنگاه همگان بازگشتند . «بهرت» چـون به شهر درآمـد از پوست‌آهو ودرخت جامه‌ای بدان‌سان‌که «رامچندر» داشت، فراهم ساخت وبرتن خویش‌کرد. جز بیخ وبار درختان جنگل‌چیزی نمی‌خورد وپیوسته در یاد «رامچندر» وچشم به‌راه آمدن او بود.

مکافات گستاخی

«رامچندر» و «سیتا» همچنان برکوه « چترکوت » مقام داشتند . سیرگلگشت وآب روان می‌کـردند وآسوده خاطر بـودند . مگـر روزی «جینت» پسر «ایندر» از غایت نـادانی خواست تـا زور و نیروی سری‌ـ «رامچندر» را بیازماید. به‌صورت زاغی فرودآمد ، و به چنگال، انگشت پای «سیتا» را گزید. «سیتا» از درد رنجه شد و نالید . سری «رامچندر»

تیری به سوی زاغ رها کرد . زاغ پرید وگریخت. تیر همچنان از پی او می‌رفت. زاغ به صورت اصلی خود درآمد و به پدر پناه برد. تیر در پی او روان بود . «ایندر» چاره‌کردن نتوانست. « جینت » به همهٔ زاهدان و عابدان و زورمندان پناه برد . هیچکس نتوانست وی را از گزند تیر برهاند. «نارد» یکی از دانایان پارسا را برحال او رحمت آمد. گفت اگر رهایی خواهی برو، برپای مبارك سری «رامچندر» سربنه، و پوزش بخواه شاید برتو ببخشد . «جینت» چنین‌کرد . اما چون تیر سری « رامچندر » هرگز خطا نمی‌رفت ، پس از اینکه یك چشم او را کور کرد به فرمان سری «رامچندر» از وی دورگشت.

چون مدتی‌سپری شد، سری «رامچندر»و«سیتا» ازکوه «چترکوت» رهسپار جای دگر شدند . از آنکه بیم داشتند مردمان «اوده» و معتقدان ایشان بدانجا رفت وآمد بسیارکنند وآنان را از عبادت بازدارند.

زنی خردور و پندآموز

پس از روزی راه‌رفتن، به خانهٔ « اتر » عارف بزرگ رسیدند . «اتر» مقدم ایشان را گرامی داشت و «انسویا» زنش، درحق «سیتا» دعای خیرکرد . گردن‌بندی از گلهای خوش رنگ و بوی که به‌گذشت زمان هرگز پژمرده نمی‌شد، به‌وی داد وگفت : ای «سیتا»، بدان که زنان باید پیوسته خدمت پدر ومادر و برادرکنند و ازخدمتگزاری شوهران وگرچه پیر وبیمار و نادار و بدخوی و دلازار باشند ، روی برنتابند ، و زنی‌که به چشم خواستاری و شهوت درمردی نگرد و همصحبتی او را آرزوکند هرگز ازعذاب جاودان خلاص نمی‌یابد.

«سیتا» پند «انسویا» را به‌گوش دل شنید و به نشان حقشناسی سر برپایش سود. پس آنگاه هرسه رخصت طلبیدند و روبه‌راه نهادند. از جنگلها، رودخانه‌ها، تالابها، ازکنار چشمه‌سارها گذشتند. پاشان از خلیدن خار مجروح نمی‌شد؛ ابر برسرشان سایه مـی‌افگند، و خستگی برایشان راه نمی‌یافت. چون‌لختی ره سپردند «براده» نام راچهس پدیدار آمد. اودست «سیتا» را گرفت وگفت: «سیتا» ازآن من؛ شما راه خویش پیش‌گیرید و بروید.

«رامچندر» سرش را به تیری جدا کرد. دردم «براده» به صورت آدم شد، در پای مبارك افتاد وگفت: مـن «گنند هرپ» آوازه خـوان نغمه‌پردازم؛ از نفرین زاهدی بدین‌صورت درآمدم و اززبان زاهد شنیدم آنگاه باز به‌صورت خود باز می‌گردم‌که به تیر توکشته شوم؛ وشادم‌که چنین روی نمود.

پارسایی روشندل

در راه به«سوتیچهن» زاهد روشندل رسیدند. او ترکشی‌که هرچه تیر از آن برمی‌گرفتند تیرهای آن کم نمی‌شد، وکمانی‌که هرگز شکسته نمی‌شد به «رامچندر» بخشید.

از مقام «سوتیچهن» نیز گـذشتند و به جایی رسیدند کـه هوای خوش و زمین سرسبز داشت. برخی درختان غنچه وگـل، و برخی بار برآورده بودند، مقام «اگست» حکیم بزرگ درآنجا بـود. «اگست» به پیشواز ایشان آمد. هردوبرادر و «سیتا» درپای «اگست» افتادند و او را ستایش کردند، حکیم ایشان را نوازش فرمود؛ میوه‌هـای لذیذ و آب

خوشگوار سرد پیش آورد ، و آنان را به اقـامت در « دندك‌بن » تشویق کرد. شمشیر و زره و کمان و ترکشی - هرچهار شگفت‌انگیز وجادووش - نیز به «رامچندر» بخشید.

فتنه‌انگیزی زنی هوسباز

دیری نگذشت که در « دندك‌بن » به‌مقام پنج وتی رسیدند و برای نشستنگاه وخوابگاه و پرستشگاه خود خانه‌هایی ازچوب و بوته و برگ برآوردند.

سیزده سال به خوبی وخوشی بر ایشان گذشت. یك روزکه خوش آسوده بودند «سورپ‌نکها» خواهر «راون»بدانجا درآمد.سری«رامچندر» را دید و بر او فتنه شد. دردم به‌صورت زنی جوان وزیبا درآمد وبه‌ناز وکـرشمه گفت : ای سری «رامچندر» ، مـن دختری جـوان و زیباترین دوشیزگانم ؛ هیچ مـردی را لایق همسری خـویش نیافته‌ام و از این‌رو هنوز باکره مانده‌ام . اکنون برتو عاشق شده‌ام و خواهم شوهرم باشی . «سیتا» را بده بخورم وجای او همسر وهمبستر توگردم.

سری«رامچندر»گفت: من یك تار موی «سیتا» را به‌جهانی برابر نمی‌کنم ؛ برادرم «لچهمن» هنوز زن نگرفته ؛ کام از او بخواه ؛ شاید آرزو یابی. «سورپ نکها» نزد «لچهمن» رفت، او مرادش را برنیاورد، از این‌رو دژم و خشمگین گشت و قصد جان «سیتا» کـرد . «لچهمن» به اشارت بـرادر ، بینی وگـوش او را برید . «سورپ نکها» شور و فغان بـرآورد و به «کهر » و «دوکهن» و «ترسرا» که بـا چهارده هـزار مرد دیومانند به نگهبانی او آمده بود فرمان داد که «لچهمن» و «رامچندر»

را بکشند و «سیتا» را دست‌بسته پیش او آورند.

این‌سه، با لشکریان خود آهنگ گـرفتن و کشتن سری«رامچندر» و برادرش را کردند. چون چشمشان برجمال دوبرادر افتاد خیره شدند و گفتند : «سیتا» را به ما بدهید و خود هرجا کـه خواهید بروید . سری‌ـ«رامچندر» خشمگین شد. به یك تیر چهار اسب ارابهٔ «دوکهن» و به تیر دوم هزار سپاهی را که همراهش بودندکشت. «کهر» چون برادر خود را بیجان دید از شدت خشم چشمانش پرخون شد و برآشفته و خشمگین به «ترسرا»گفت: براین دشمن رحم نبایدکرد؛ تو برو واورا بکش. «ترسرا» به‌فرمان برادر به خونخواهی آهنگ‌کرد. چون باران برآن دو برادر تیر باریدن گـرفت . درختان و صخره‌های بسیار به جادوگری از جا کند و به سوی ایشان پرتاب نمود ، و چون از این جمله کـاری برنیامد ، مار و افعی فراوان به‌جادوگری برآنها افگند. سری«رامچندر» همه را نابود کرد و «ترسرا» را نیز به تیری‌کشت . «کهر » از تیزخشمی، بی‌محابا بـا سواران بسیار به‌جنگ آهنگ‌کرد . «رامچندر» این همه را نیز با دو سه تیر به خاك افگند.

راون بدسرشت

«سورپ نکهـا» پس از کشته‌شدن برادرانش غمین وگریـان نزد «راون» رفت وگفت پادشاه نباید از آنچه درجهان می‌گذرد ناآگاه ماند وگرنه گزندها و پشیمانی‌ها نصیبش می‌شود . چونست کـه از درآمدن «رامچندر» به‌این سرزمین وکشتارهایش بی‌خبر واز دفعش‌غافل‌مانده‌ای. «راون» از سرزنش «سورپ نکها» پیچان شد . از شدت خشم ازگوش و

بینی و دهانش آتش زبانه کشید و با گروهی انبوه به کشتن «رامچندر» و گرفتار کردن «سیتا» روانه شد . به وزیرش «ماریچ» گفت تو به صورت آهویی که شاخهای گوهراگین و پوست زرگون خـوش‌نگار داشته باشد درآ، وخودرا به «سیتا» بنما، و در برابر او بخرام . چون «رامچندر» به خواهش همسرش به‌گرفتن تو آهنگ کند آهسته آهسته بگریز تا «سیتا» تنها ماند و من او را گرفتار کنم. «رامچندر» و «لچهمن» بدین غم می‌میرند وما که به جنگ با ایشان برنمی‌آییم آسوده خواهیم شد.

«ماریچ» او را نصیحت‌کرد و گفت: ای «راون» با «رامچندر» که پدیدآورندهٔ هرسه عالم است دشمنی نبایدکرد. شیر خفته را بیدار مکن، و زنبورخانه میاشوب. «راون» گفت ترا به‌مشورت نگرفتم، هرچه می‌گویم بکن وگرنه جان برباد می‌دهی. «ماریچ» برجان خود بیمناك شد و بـا «راون» روان شد . پس از مـدتی به «دندك‌بن» رسیدند . «ماریچ» به صورت‌آهویی خوش‌رنگ ونگار درآمد ونزدیك «سیتا» خرامیدن‌گرفت. «سیتا» از دیدن چنان آهویی زیبا درشگفت شد وازشوهرش خواست اگر تواند او را بگیرد . «رامچندر» خطی دور «سیتا» کشید وگفت در اینجا جادوان و روانهای پلید بسیارند ؛ تـا بازآمدنم پـا از این دایره بیرون منه. این را گفت، تیر وکمان برگرفت وبه‌دنبال‌آهو روان شد. تا لختی دور افتاد. سرانجام آهو را به‌تیر مجروح‌کرد. «ماریچ» درآن دم به‌زبان سری «رامچندر» فریاد کرد: ای «لچهمن» مرا دریاب که آهوی جادوگر مرا می‌کشد.

«سیتا» به‌شنیدن آواز بی‌قرار شد وبه «لچهمن» گفت: چه‌نشسته‌ای که برادرت درخطر افتاد.

«لچهمن» گفت: خاطر آسوده دار که اگر همه جنگاوران و همهٔ دیـوان و جـادوگران روی زمین قصد اوکنند پیروز نمی‌شوند . «سیتا» پی‌درپی کمك‌طلبی شوهرش را می‌شنید ، و چـون همچنان «لچهمن» را آسوده خیال دید برآشفت و به خشم گفت: «شاید آرزو داری که برادرت کشته شود ومرا زن خود کنی ، اگر این سودا درسر داری هرگز به مراد نمی‌رسی ازآنکه زن شیر هرگز به‌شغال نمی‌پیوندد. برخیز و اورا بجوی وگرنه خودرا می کشم.»

حال «لچهمن» ازشنیدن این سخنان ناهموار دگرگون شد؛ ناچار ازجا برخاست ودرحالی‌که می‌گریست به‌جستجوی برادرش روان شد.

فریب

در همان دم، «راون» به صورت «سومنت» وزیر راجـه «جسرت» بر«سیتا» ظاهر شد وگفت : امـروز «بهرت» و «کوشلیا » و «بشست» از «اوده» آمده ، با سری«رامچندر» کنار دریا انجمن کرده‌اند؛ «رامچندر» آهو را کشته و درانتظار تست تا باهم به «اوده» بروید . «سیتا» سخنان فریب‌آمیز «راون» را باورکرد و بر ارابه‌ای‌که‌آورده بود سوار شد.

چون پاسی دور شدند «راون» به صورت خویش درآمـد وگفت : «سیتا»، من«راون» حاکم«لنکا»ام؛ مرا باغهای سرسبز ودلگشا وکاخهای بـاشکوه و زیباست . سرزمین مـن از دیگـر کشورهـا پهناورتر است ؛ هزاران‌هزار دیو بندهٔ منند ؛ چند زن زیبا در خانه دارم ، اما دل به تو بسته‌ام .

«سیتا» ازترس ووحشت لرزید. به‌شیون درآمد؛رویش را خراشید

و موهایش را کند . می‌گریست و می‌گفت : ای «رامچندر» به‌یاری من بشتاب ؛ زود بیا، ای «لچهمن» برتلخگویی مـن مرنج و ببخشای ! ای دریا، ای‌کوهها، ای درختان، ای جانوران، «رامچندر» را بخوانید شاید ازحال من‌آگاه شود وبه رهایی‌ام بکوشد.

یاری کرکس

کرکسی «جتایی» نام صدای فغان وشیون «سیتا» را شنید؛ پرید؛ وچون به «راون» رسید، گفت: ای ستمگر، ناشدنی است که تا من زنده هستم «سیتا» را بربایی . و چنان پر پرفوت خود را به«راون» زد که از اسب به‌زیر افتاد. «راون» به‌خشم ازجا برخاست وبا شمشیرچنان ضربتی برکرکس زد که ناتوان و مجروح برزمین افتاد . «سیتا» چون «جتایی» را درآن حال دیدگفت : ای «جتایی» آرزو دارم کـه پایان کار تو نیك باشد وتا سری«رامچندر» را نبینی و اورا ازحال من‌آگاه نکنی نمیری.

گرفتاری سیتا

پس از روزی و شبی «راون» و «سیتا» به«لنکا» رسیدند . راون به رام‌کردن «سیتا» می‌کوشید ، اما آن زن زیبا و وفادار همچنان می‌-گریست، به‌او دشنام می‌داد و می‌گفت: زود باشد که سری«رامچندر» و «لچهمن» دمار از تو ویارانت برآورند.

«راون»گفت : شش ماه به تو مهلت می‌دهم تا ببینی و باورکنی که «رامچندر» و «لچهمن» هرگز به‌رهایی تو دست نمی‌یابند.

آنگاه «ترجتا» یکی از نزدیکان خود را طلبید و گفت : «سیتا» را به‌باغ خاص من «اسوك‌بن» ببر؛ از او به حرمت پذیرایی کن؛ جامه‌های گرانبها براو بپوشان، غذاها ومیوه‌ها وشربتهای خوشمزه به اوبخوران، اما اگر همچنان بدزبانی و غوغا کند انـدکی بر او سخت بگیر تـا قدر عافیت را بداند.

«سیتا» درآن باغ پیوسته می‌گریست ، لب از خوردن وآشامیدن بسته بود، و خواب وآرام نداشت . «برهما» دلش به حـال او سوخت . «ایندر» را گفت نزد او بـرو ، دلداریش بـده و ایـن شیربرنج را به او بخوران. «ایندر» ظـرف شیربرنج را برداشت؛ به«لنکا» آمـد . اول همهٔ دیوان محافظ را بیهوش کرد؛ بعد به اوگفت : ای «سیتا» آسوده خاطر باش؛ زود باشدکه «رامچندر» و «لچهمن» به‌یاریت می‌آیند و «راون» و همهٔ دیوان را می‌کشند. این شیربرنج را بخور تا از برکت‌آن تاهزارسال از رنج تشنگی وگرسنگی وپیری وناتوانی دراماں بمانی.

«سیتا» از غـایت بدگمانی سخن «ایندر» را بـاور نکرد وگفت تو نیز ازجملهٔ خادمان راونی. اگر«ایندر» هستی به‌صورتی‌که ترا درحضور سری«رامچندر» دیده‌ام درآ . «ایندر» به همان صورت درآمـد . «سیتا» اندکی شاد شد . شیربرنج را از «ایندر» گرفت ، سه‌بخش کـرد . حصهٔ «رامچندر» و «لچهمن» را در زیرزمین دفن‌کرد وسهم خود را خورد.

درجستجوی سیتا

«رامچندر» و «لچهمن» چون به‌خانه بازگشتند و«سیتا» را ندیدند بی‌قرار شدند . دیوانه‌وار می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند . گـاه بربلندی

رفته به‌آواز بلند نام اورا برزبان می‌آوردند وگاه ازپرندگان ودرختان حال اورا می‌پرسیدند. سرانجام دانستند که «راون» وی را ربوده است. بی‌درنگ پی‌ارابهٔ «راون» را گرفتند و به جستجو روانه شدند . در راه به‌جایی رسیدندکه خون بسیار ریخته، وتاج و زرهٔ «راون» افتاده بود. جانوری بزرگ در خون می‌غلتید و دم به‌دم نام سری «رامچندر» را برزبان می‌آورد. برخی زیورهای«سیتا» نیزآنجا پراگنده بود. «لچهمن» «جتایی» کرکس را شناخت. «جتایی» گفت : «راون» «سیتا» را به‌زور و ستم می‌برد؛ خواستم اورا ازچنگ آن زشت‌کار برهانم ، جنگی بزرگ روی نمود . تاج از سرش برگرفتم و اسبان ارابه‌اش را کشتم؛ زرهش را دریدم؛ «سیتا» را از اوگرفتم، اما سرانجام برمن چیره شد؛ به خاك درافتادم و او «سیتا» را ربود.

«جتایی» پس ازگفتن این سخنها درگذشت .

رامچندر درسرزمین میمونان

سری«رامچندر» و «لچهمن» آشفته خاطر و نگران به جستجوی «سیتا» می‌گشتند تا درجنگلی به «کبنده» دیو رسیدند . اوگفت «سیتا» را «راون» ربوده؛ اگرمی‌خواهید اورا بیابید به‌سوی مشرق چندان پیش برویدکه به‌کوه بلند «رکهه مونك» برسید. «هنومان» و«سگریو»پادشاه میمونان با بسیاری ازمیمونان پیرامون‌آن‌کوه زندگی می‌کنند. به‌یاری و همت‌آنان «سیتا» را از زندان «راون» رها خواهیدکرد.

دوبرادر از بسیارکوه و دشت وجنگل‌گذشتند تا به‌کوه « رکهه‌ـ مونك » رسیدند . «سگریو» و «هنومان» و «جامونت» و «نل» و «نیل»

سرداران میمون‌ها آنجا بودند.

چون «رامچندر» و «لچهمن» را دیدند در بیم شدند . «سگریو» به«هنومان» گفت: این دوبرادر عجب دلیر و نیرومند می‌نمایند . شاید «بال» برادر بزرگم که بدخواه ودشمن‌من است و زنم را به‌عنف ربوده، ایشان را به‌کشتن من فرستاده است. تو برو، خبر بگیر، وبرگرد.

«هنومان» خودرا به‌جادو به‌صورت مرد پارسایی درآورد؛ پیش سری«رامچندر» و «لچهمن» آمد ونام وکارشان را پرسید.

«لچهمن» گفت : ما دوبرادر، و پسران «جسرت» راجهٔ «اوده» هستیم؛ به حکم پدر در «دندك بن» رسیدیم. درآنجا به‌وقتی‌که درکلبه نبودیم «راون» حاکم «لنکا» «سیتا» زن برادرم را ربود. وقتی که به جستجوی «راون» فریبکار می‌رفتیم، درراه به «کبنده» رسیدیم. اوگفت به‌کوه « رکهه مونك » بروید؛ «هنومان» و «سگریو» پادشاه و سرور میمونان شمارا یاری می‌کنند. اکنون درطلب ایشان آمده‌ایم.

«هنومان» به‌شنیدن نام سری«رامچندر» درپای او افتاد. شادی‌ها کرد وگفت: شماآفریدگار هرسه عالم‌اید. از برکت دیدار شما دودمان من‌شرف یافت. «سگریو» بالای‌کوه مقام دارد. او بنده‌وار به‌خدمت شما می‌کوشد. خبرگیران به هرسو می‌فرستد تا از «سیتا» خبر آورند.آنگاه «هنومان» به‌صورت اصل‌خود درآمد. دوبرادر را برپشت خودسوارکرد وبالای‌کوه برد. سپس «سگریو» را خبردادکه دوبرادر سرخیل‌خوبانند؛ در دلشان جز راستی و مهربانی نیست؛ دلیر ونیرومندند ، وبدخواه و کشندهٔ بدان وزشتکاران. از دیدارمبارك ایشان دلها خرم وروشن می‌شود. مردم به‌امید دیدنشان ده‌ها سال پرستش ونذر و دعا می‌کنند؛ و

نیک‌بختی را نگرکه خود به‌سرزمین ما آمده‌اند.

به‌شنیدن این‌سخنان، دل «سگریو» شاد شد. تا جایگاه ایشان دوید و برپای سری«رامچندر» افتاد. گفت اگر مرا از بندگان خود شمارید از فخر سر به‌آسمـان می‌سایم . هم‌اکنون از همه سو میمونان فراوان می‌فرستم تاجایگاه «سیتا» را بیابند وخبر بیاورند. اکنون یادم‌آمد، روزی با ندیمان خود نشسته بودم، درهوا ناله وآواز زنی شنیدم‌که به حسرت «رام ، رام» می‌گفت . چون نظرکردم زنی صاحب‌جمال دیدم که «راون» او را ربوده بود و می‌برد. آن پاکیزه‌رو چون مارا بالای‌کوه نشسته دید گردن‌بند و پاره‌ای از جامهٔ خود به زیر انداخت . آنگـاه «سگریو» پارهٔ جامه وگردن‌بند را از آنجا که نهاده بود پیش «رامچندر» آورد . «رام» را به‌دیدن آنها غم تازه شد. «سگریو» گفت: ای بزرگوار، اندوه مخور که سرانجام بردشمن پیروز می‌شویم.

میمونان درجستجوی سیتا

باری ، دیـری نگذشت که لشکر میمونان به فرمـان «سگریو» و «هنومان» همه حاضرآمدند. عدهٔ ایشان بسیار بود. «سگریو» هردسته‌ای را به سرکردگی یکی از بزرگان درجستجوی«سیتا» به‌سویی فرستاد.سری «رامچندر» انگشتری خودرا که نامش برآن نقش بود به«هنومان» داد تا هروقت «سیتا» را پیدا کـرد پیغامش را به او برساند و انگشتری میان ایشان‌نشان باشد. «هنومان» انگشتری را برسرنهاد؛ پای سری«رامچندر» و«لچهمن» و«سگریو» را بوسید ورفت.

دسته‌هـای بسیار میمونان از هرطـرف پیش رفتند . در باغها ،

معبدها، شهرها، دریاکنارها، مغاکها،کوهها، جستجوکردند و خبری از «سیتا» نیافتند.

«هنومان» وهمراهانش‌که به جانب جنوب رفته بودند در راه به بیابانی خشك و سوزان و خالی از درخت وگیاه رسیدند . ازگرسنگی و تشنگی بی‌تاب شدند، و از راه رفتن درماندند . «هنومان» بربالای‌کوهی رفت وبه‌اطراف نگریست. برزمین سوراخی فراخ دیدکه جانوران بسیار درآن فرو می‌رفتند وبالا می‌آمدند. با یاران درآن پایین رفتند.به‌باغی وعمارتی باشکوه رسیدند. درآنجا زنی به‌عبادت مشغول بود. «هنومان» براو تعظیم‌کرد وخبرگم‌شدن «سیتا» وشرح درماندگی و نامرادی خود و یارانش را در یافتن وی بـازگفت . زن پارسا ایشان را دلـداری داد و گفت: چشم خود را ببندید و چند لحظه بعد بگشایید سرانجام نشانی از گمشدهٔ خود می‌یابید . همه دیدگان خـود را فروبستند و چـون گشودند برکنار دریای شور بودند.

«هنومان» به‌اندوه یاران را گفت: یك ماه مهلت جستجو سپری شد وخبری از«سیتا» نیافتیم. همه ناساز بودند. ازخستگی و درماندگی برکنار دریای شورنشستند. به‌ناگاه «سنپات»‌کرکس برادرکلان «جتایی» درهوا پدیدار شد . او درطلب طعمه به هرسو پرواز می‌کـرد . بربالای بلندی میمونان بسیار دید . به‌قصد خوردن آنان فرود آمد . درآن‌حال میمونان از نیکی‌ها وفداکاریهای «جتایی» درکار سری«رامچندر» سخن می‌گفتند . «سنپات» چـون نام برادر خود از زبان ایشان شنید بـرآنان مهربان شد . فـرود آمد و سبب اجتماعشان را پرسید . «هنومـان» خبر گم‌شدن «سیتا» وناامیدی خود ویارانش را ازیافتن او بیان‌کرد.

«سنپات» گفت: «سیتا» را «راون» حاکم «لنکا» درباغ «اسوك‌بن» به‌زندان کرده. چون بینایی چشم کرکسان ازهمهٔ جانوران بیش است از راه دور می‌بینم که زیر درختی نشسته، پیوسته ناله وگریه می‌کند. من پیر و فرتوت شده‌ام و قوت پریدن از روی دریا را ندارم. «سپارك» پسرم را به خدمتگری شما می‌گمارم. هریك از شما که بتواند از روی دریا بجهد به‌راهنمایی «سپارك» می‌تواند «سیتا» را ببیند.

هیچیك از میمونان اینقدر جهیدن نمی‌توانست. به‌کار خویش درماندند. «هنومان» که در جست و خیز بی‌همتا بودگفت: من دراین‌کار می‌کوشم، شاید بتوانم، اگر هم در دریا غرق شدم غم نیست. بی‌درنگ ازکوه «مندر» که درکنار دریای شور بود بالا رفت و به قوت تمام به کوهی درمیان دریا، و ازآنجا به ساحل مقابل پرید. از ضربت جستن او کوه ارزید. درختان از ریشه برآمدند؛ شیران وپلنگان ودیگر جانوران ازآن غوغا سراسیمه شدند.

باری، «هنومان» پس از مدتی نزدیك «لنکا» رسید. بر در شهر باغهای سرسبز وخرم بود. گروهی ازسپاهیان دربرجها قرارگرفته بودند و شهر را نگهبانی می‌کردند. کشتیهای فراوان نیز رفت وآمدکسان را به شهر مراقبت می‌کرد، دانست که داخل‌شدنش به شهرآسان نیست؛ ناچارخودرا به جادو به‌صورت پشه‌ای درآورد و به وقت شام از دروازه شمالی داخل «لنکا» شد. از آبادانی و شکوه شهر در عجب شد. بسیار خانه‌ها و باغها را در جستجوی «سیتا» گشت و سرانجام به قصر «راون» درآمد. درها و دیوارهای قصر همه از زر و به جواهر آراسته بود. تخت طلای «راون» چون آفتاب می‌درخشید. درآغوش همسرش خفته

بود وجمعی اززنان و کنیزکانش به خدمتگزاری‌آماده بودند . او ده سر، وبیست دست داشت. ازآنجا به مجلس بارعام «راون»، و از آن جایگاه به سرای «بهبیکهن» برادر «راون» رفت . او مردی پرهیزگار و در نهان از پرستندگان «رامچندر» بود. چون ازخواب برخاست درخلوت چندبار نام «رام» را به‌حرمت برزبان آورد . «هنومان» به‌صورت برهمنی بر او ظاهر شد. «بهبیکهن» حیران ماند . در پـایش افتاد وگفت نمی‌دانم تو کیستی که ناگهان مهرت در دلم جای‌گرفت. «هنومان» به‌صورت اصل خود بر وی نمایان‌گشت و سرگذشت و مراد خود بازگفت . «بهبیکهن» به شنیدن نام سری«رامچندر» خرم شد وگفت: گرچه میان خیل دشمنان او زندگانی می‌کنم امـا دلم به او نهانی راه دارد . آنگاه جـا و راه اقامتگاه «سیتا» را به‌او نشان داد.

«هنومان» نیمه‌شب به صورت پشه‌ای به‌باغ «اسوك بن» پرید و برشاخه درختی‌که «سیتا» زیر آن نشسته بود و می‌گریست قرارگرفت. اتفاق راهمان نیمه‌شب «راون» با پانصد زن جوان خواننده به دلجویی «سیتا» آمد. چون او را همچنان دردمند وگریان دید گفت: ای نازنین، دل از دوستداری «رامچندر» بردارکه او لایق تو نیست . سزاوار تو منم که پادشاهی وجوانی و دولت بسیار دارم . اگر به مهربانی با من سخن بگویی و به همسری مـن رضا شوی سلطنت و همه ثـروتم را به تو می‌بخشم. «سیتا» در خشم شد وگفت: ای ناپاك بدگهر، تو کرمك شب‌تابی و سری«رامچندر» خورشید تابان؛ کرمك شب‌تاب برابر خورشید فروزان چه عزت وقدر دارد؟ تو دزدی ناجوانمردی وگرنه مرا بدانسان که دانی نمی‌ربودی.

«راون» از دشنامهای «سیتا» در خشم شد وقصد جان او کرد .
«مندودری» زن «راون» نگذاشت وگفت : در هیچ مذهب وآیین کشتن زنان روا نیست.

«راون» اندکی آرام ونرم شد وبه «سیتا» گفت: پس از دوماه پیش تو باز می‌گردم اگر همچنان سرکشی و نافرمانی کردی به دیو زنان می‌سپارمت تا ترا بخورند.

چون «راون» از آنجا دور شد «ترجتا» نگهبان «سیتا» به یاران گفت امشب به‌خواب دیدم که میمونی شهر زیبای «لنکا» را به‌آتش کشید و زنی مهیب وسرخ پوش «راون» را می‌کشید ومی‌برد. ده سر و بیست بازویش همه بریده شده بود. شهر به فرمان «رامچندر» درآمده بود و مردم همه او را سجده می‌کردند و دانم که خواب من بیهوده و بی‌تعبیر نیست .

نمایان‌شدن هنومان بر سیتا

ساعتی بعد همه پراگنده شدند و به جایگاه خود رفتند . «سیتا» تنها ماند و می‌گریست. «هنومان» وقت مناسب یافت و انگشتری سری‌«رامچندر» را که با خود آورده بود از بالای درخت در دامان « سیتا » افگند . «سیتا» برداشت . درآن نگریست وآهسته با خود گفت هیچ‌کس به زور انگشتری او را نمی‌تواند بگیرد و هیچ جادوگری چون آن نمی‌تواند بسازد، پس چگونه در دامان من افتاد؟

«هنومان» از بالای درخت به‌آهستگی خبر آمدن سری«رامچندر» را به «دندك‌بن» در طلب او ، برزبان آورد وگفت : این انگشتری را من

آورده‌ام تا خاطرت بیاساید وافسرده و ناامید نمانی . سری«رامچندر» و «لچهمن» تن‌درستند وجز رهاندن تو آرزویی ندارند.

«سیتا» گفت: توکیستی که این نوید آورده‌ای؟

«هنومان» به صورت خود فرود آمد و نزدیك «سیتا» به‌ادب آرام گرفت. «سیتا» می‌پنداشت که این نیزجادوی «راون» است، ونگران بود. « هنومان » دانست وگفت : ای خـواهر پرهیزگار ، یقین بـدان که من «هنومان» بنده وپرستندهٔ سری«رامچندر»م. اومرا به‌جستجوی توفرستاده و انگشتری خویش به من داد تاگواه ونشان باشد؛ وچه طالع قوی دارم که ترا یافتم. اکنون باید بازگردم اگر می‌خواهی ترا برپشت خود سوار می‌کنم ونزد سری«رامچندر» می‌برم.

«سیتا» بدین‌کار رضا نشد . گفت می‌ترسم کـه به چنگ لشکریان «راون» گرفتار شویم و جانمان درخطر افتد . افزون براین روا نمی‌دارم تنم با بدن نامحرمی لمس شود. اگرگویی چگونه با «راون» آمدی بدان که بی‌هوش وبی‌اختیار بودم.

«هنومان» گفت پارسایان را آیین چنین است . پس شکیبا باش تا سری«رامچندر» را بیاورم.

آشوبگری‌های هنومان

دراین‌هنگام «هنومان» را شوق آزمودن زور «راون» در سر پدید آمد. به«سیتا» گفت من‌گرسنه‌ام اگر اجازه دهی ازمیوه این باغ بخورم. « سیتا » گفت در هـرگوشه وکنار دسته‌هایی از دیـوان و دیوخویان در کمین‌انـد و نگهبانی مـی‌کنند ، مـی‌ترسم ترا ببینند و آزارت کنند .

«هنومان» گفت اگر تو اجازه بدهی ازآنها نمی‌ترسم. «سیتا» گفت برو و هرچه می‌خواهی بخور. «هنومان» بالای درختی پرمیوه جست، هرچه میوهٔ رسیده بود خورد و نارسها را کند و برزمین ریخت. سپس فرود آمد وچندین درخت از ریشه برآورد. چند نفر از نگهبانان او را دیدند و ازکندن درختها منع کردند. «هنومان» به آنها اعتنا نکرد و همچنان درختها را از ریشه برمی‌کند. نگهبانان به اوآویختند. جنگ درگرفت. «هنومان» جز یکی‌که فرارکرد همه را کشت. آنکه جان به در برده بود خبر به «راون» برد. پادشاه «لنکا» چند هزار دیو وآدمی را به دستگیری «هنومان» فرستاد. «هنومان» همه را درمدتی کوتاه کشت. دوسه نفرکه مانده بودند خسته ونالان پیش«راون» رفتند وگفتند هیچ‌کس تااین زمان میمونی بدین تن و نیرو ندیده. به یك نهیب همه جنگجویان را کشت.

«راون» در غضب شد. پنج سردار خود را که همه در جنگاوری کم مانند بودند با لشکر زیاد به جنگ «هنومان» فرستاد، و «هنومان» آنها را هم از پا درآورد.

«راون» پسری داشت به نام «اچهه». او میان همهٔ پهلوانان به پهلوانی بنام بود. به فرمان پدر با سپاهیان بسیار به جنگ «هنومان» رفت. «هنومان» در دم درخت بزرگی از جا برکند و چنان بر ارابه و اسبان «اچهه» زد که شکسته و بیجان شد.

«راون» هفت وزیر، و هر وزیر یك پسر داشت، همه پهلوان. وزیر زادگان به‌جنگ«هنومان» رفتند. «هنومان» یك یك‌آنها را با دمش چنان برزمین‌کوبید که نفسشان بریده شد. «راون» چند نفر از پهلوانان خود را با جنگجویان بی‌شمار به‌جنگ میمون فرستاد. همه کشته شدند.

سرانجام «اندرجیت» پسر بزرگ خود را با سپاه فراوان که همه بر فیل و اسب سوار بودند به مقابله «هنومان» فرستاد. مردم شهر گروه گروه به تماشا آمدند. «هنومان» فریادی برکشید که همهٔ جنگجویان از ترس لرزیدند. آنگاه به «اندرجیت» نزدیك شد و گفت: تو کیستی؟ گفت: «اندرجیت» پسر بزرگ «راون». «هنومان» او را ریشخندکرد و گفت اگر جان خود را دوست داری برگرد و پدرت را بفرست تا زور بازویم را به او نشان بدهم.

«اندرجیت» درخشم شد و به او آویخت. «هنومان» درخت بزرگی از زمین کند و چنان برسپاهیان دشمن زد که هزاران تن از ایشان هلاك شدند؛ ومشتی برسینهٔ «اندرجیت» زد که تاج از سرش افتاد و بی‌هوش شد. چون به هوش آمد اسلحهٔ برهما درکار آورد و «هنومان» به فرمان «ایندر» به دفع آن نکوشید تا گرفتار شد.

غریو شادی ازمردمان برآمد. اورا دست بسته وکشان‌کشان پیش «راون» بردند. «هنومان» از شکوه دیوانخانهٔ «راون» درعجب شد، و چون «راون» به‌تندی وتلخی با وی سخن گفت، جواب داد: ای «راون»، گفته‌های من به‌گوش دل بشنو؛ خودکامگی وغرور وحسد از دل بیرون کن؛ «سیتا» را به‌سری «رامچندر» بازده و فرمانبردار او شو. او مهربان وبخشاینده و نوازشگر است؛ اگر پوزشخواه به‌نزد او بیایی گناهانت را می‌بخشاید وسلطنت «لنکا» را به تو می‌سپارد.

«راون» از شنیدن این حرفها خشمگین شد. گفت من به قدرکافی خدمت معلم کرده وچیزآموخته‌ام. حالا ازاین گفتارهای بیهوده درگذر که مرگ تو نزدیك است.

«هنومان» به سخره گفت نمی‌دانم اجل تو پیش آمده یا مرگ من؛ اما فهمیدم که عقل نداری وخوب و بد را ازهم نمی‌شناسی.

پایمردی بهبیکهن

«راون» به‌کشتن او فرمان داد . در این هنگام بهبیکهن برادر کوچك «راون» به او گفت: درهیچ کیش ومذهب کشتن پیامگزار و رسول روا نیست ؛ فرستاده همیشه به سود فرستنده سخن می‌گوید ؛ سزای دیگر بده .

«راون» گفت پس او را شکنجه‌ای باید کرد که رنجش ازکشتن بیشتر باشد. پارچهٔ بلندی را با روغن چرب کنید، محکم به‌دمش ببندید، و بیفروزید تا دمش بسوزد و با دم سوخته پیش «رامچندر» برود.

خدمتگزاران چنین‌کردند. چند گز پارچه به روغن‌آغشتند وبه دم میمون بستند. هرچه بیشتر پارچه می‌آوردند «هنومان» به جادو دمش را درازتر می‌کرد. آنقدر پارچه آوردندکه بیش از آن درشهر نماند. خلق به‌تماشاآمدند. «سیتا» چون از این‌کارآگاه شد دعاکردکه‌آتش برمیمون سرد گردد.

سوختن لنکا

همینکه آتش به دم میمون در زدند از زمین برجست؛ نگاهی تند و خشم‌آگین به مجلسیان افگند ، سپس به‌بام قصر جست و آتش به‌آن در زد . ازآنجا به خانه‌های دیگر رفت و یکان یکان را سوزاند . مردم ترسان و سراسیمه شدند . هرچه آب برآتش می‌افشاندند زبانه‌های آتش

بلندتر وسوزنده‌تر می‌شد. دیری نگذشت که جز خانه «بهبیکهن» و باغ «اسوك‌بن» که «سیتا» در آن بود همه کوشکها وسراها و باغها سوخته، و ویرانه شد. پس آنگاه «هنومان» آتش دم خود را به آب دریای شور خاموش کرد. پیش «سیتا» رفت، و گفت حالا می‌خواهم نزد سری‌ـ «رامچندر» برگردم. همچنانکه او انگشتری خود را به نشانی فرستاد، تو هم برای او نشانی بده. «سیتا» گوهری را که زیر گیسوان داشت به «هنومان» سپرد و پیغامهای مهرآمیز برای سری «رامچندر» و «لچهمن» فرستاد و التماس نمود که پیش از سرآمدن مهلت دو ماه؛ او را از بند «راون» رها کنند.

«هنومان» از «سیتا» جدا شد و با همان قدرت و همت که هنگام رونهادن به «لنکا» از بالای دریا جسته بود از فراز دریا به‌ساحل جست. «آنکد» یکی از سرداران سپاه میمونها، و «جامونت» زودتر از همه از بازگشتن «هنومان» آگاه شدند و شادیها کردند. «هنومان» آنچه را که دراین سفر بر او گذشته بود برای آن دو گفت. آنگاه «هنومان» و «سگریو» و «جامونت» و «آنکد» نزد سری «رامچندر» آمدند و برپای او بوسه دادند. «هنومان» خبر دیدن «سیتا» وپیغام او را به تفصیل تمام بیان کرد و گفت: ای سری«رامچندر»، «سیتا» دور از توخواب وآرام ندارد؛ تنش از درد و اندوه زار و ناتوان گشته؛ از شدت ضعف به سختی سخن می‌گوید. اگر تا دوماه دیگر اورا درنیابی، هرگز وی را زنده نمی‌بینی. خواستم که او را برپشت خود سوارکنم وبیاورم، رضا نشد. گفت هرگز این زشتی برخود نمی‌پسندم که دست نامحرمی به‌من برسد. آنگاه گوهری را که «سیتا» به‌نشانی داده بود به او داد.

سری«رامچندر» «هنومان» را در آغوش کشید ونوازش فرمود.

چند روز بعد به‌فرمان «رامچندر» و«سگریو» لشکر میمونان برای گذشتن از دریای شور و رهاندن «سیتا» از بند « راون » روانه شد . در همان روز بر«سیتا» شگونهای نیك، وبر «راون» شگونهای نحس نمودار شد . سری «رامچندر» برپشت «هنومان» و«لچهمن» برپشت «آنکد» سوار شدند. هرسرداری سپاهی را رهبری می‌کرد . از انبوهی لشکر میمونان و صدای آنها زمین به‌لرزه درآمد.

رای‌زدن راون با بزرگان و وزیران

از روزی که «هنومان» «لنکا» را به‌آتش کشید وحشتی عظیم در دل مردم آن شهر پدید آمد. برخی می‌گفتند : میمونی به‌تنها، شهر را چنین سوخت و ویران کرد ؛ از حمله و خشم سپاه ایشان چه‌ها رسد . «مندودری» زن « راون » ازکشته شدن « اچهه » پسرش شب و روز می‌گریست . روزی به شوهرش گفت : برآنچه گذشت بیندیش ؛ با سری «رامچندر» دشمنی مکن ؛ «سیتا» زن او را با زر وگوهرهای گرانبها ، وبه خشنودی نزد وی فرست و یقین بدان اگر با او ستیزه کنی پادشاهی و دودمانت برباد می‌رود.

«راون» برگفته «مندودری» خندید. او را دلداری داد وبه سخنان شیرین نواخت . آنگاه به دیوانخانه رفت و برتخت نشست . ندیمان و وزیرانش همه حاضر شدند . «راون» رسیدن سری «رامچندر» را به‌کنار دریای شور ، و نیت میمونان را برگذشتن از دریا و حملهٔ به «لنکا» را شرح داد و رای ایشان را پرسید.

«بهبیکهن» گفت بدان که دراین روزها شگونهای بد روی نموده؛ به روز روشن کرکسها برباﻻی بام می‌نشینند؛ شیرماده گاوان خشك‌شده؛ درفیلان مستی نمانده؛ اسبان علف و جو نمی‌خورند؛ و در روز شغاﻻن زوزه می‌کشند. اگر صلاح وخیر خود ومردم وملك خویش می‌خواهی از جنگ کردن با سری«رامچندر» بپرهیز که عاقبتی ناخوش دارد، و «سیتا» را به‌احترام نزد او بازگردان.

«بالونت» وزیر نیز با او همداستان شد . «راون» ازگفتار این دو خشمگین گشت وهردو را از انجمن بیرون کرد. «بهبیکهن» رنجیده خاطر نزد سری«رامچندر» رفت و از یاران خاص او شد.

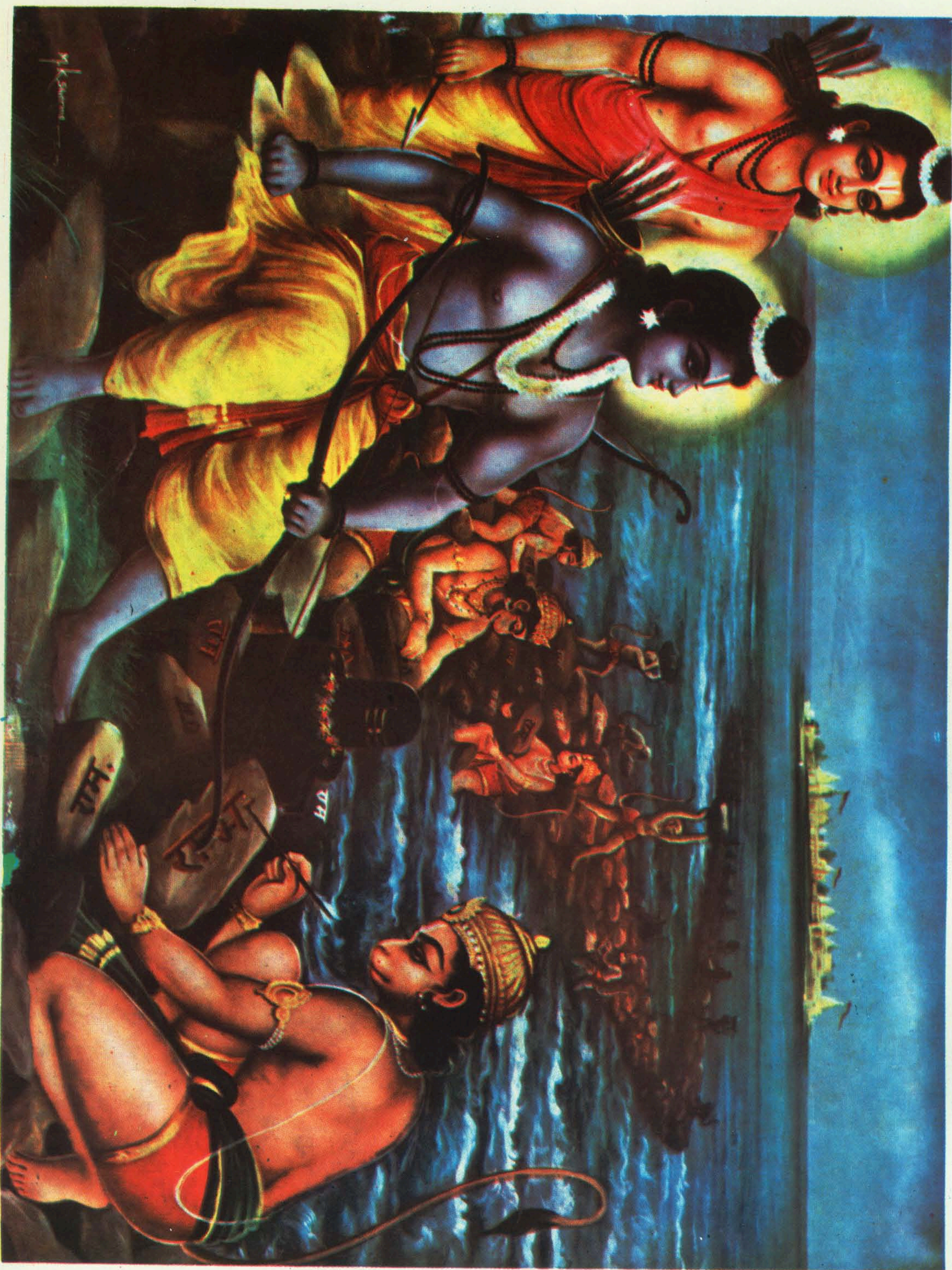
«پرهسپت» وزیر دیگر ، خوشامد «راون» را گفت : ای شهریار، در دنیا به زور و قوت تو پادشاهی نیست . زر و سپاه بسیار داری . از گروهی میمون بیم نباید داشت. اگرفرمان دهی به‌تنهایی همه را ازمیان برمی‌دارم. بعضی از وزیران دیگر نیز بر اینگونه سخن گفتند.

«راون» عده‌ای را به‌جاسوسی فرستاد. میمونان‌آنها را شناختند. «سگریو» می‌خواست آنها را بکشد، اما «لچهمن» نگذاشت و رها کرد. جاسوسان چون بازگشتند خبرآوردندکه در سپاهیان میمونان پهلوانانی است‌که «هنومان» در برابر ایشان بی‌قدر است ؛ اگر بخواهند می‌توانند که به روزی «لنکا» را چون خاك پست‌کنند.

«راون» از شنیدن گفتار جاسوسان آشفته وآزرده شد.

پل بستن بر دریا

سری «رامچندر» سه روز برکنار دریـا ماند . دریا راه نگشود .



سری «رامچندر» خشمگین شد و بر دریا خروشید . دریا ترسید و گفت : ای دانای بزرگ، درمیان میمونان «نل»نامی است پسر «بسوکرما». او علم پل‌بستن را خوب می‌داند ، و اگر او سنگ برمن اندازد آن را فرو نمی‌برم و بر رو نگه می‌دارم. بفرما او پل بسازد.

« نل » را حاضرکردند . میمونان سنگهای بزرگ از کوهها می‌کندند وبه دست «نل» می‌دادند. او سنگها را بر دریا می‌افگند . سنگها شناور می‌ماندند. سری «رامچندر» و«لچهمن» و «سگریو» برکوه نشسته بودند و تماشا مــی‌کردند . چون ساختن پـل به پایان رسید ، جمعی به نگهبانی آن مأمور شدند تـا دشمن نشکند . سری«رامچندر» « نل » را نوازش بسیار فرمود وگفت : از دانش و همت تو اکنون آسان از دریا می‌توان گذشت .

گذر از دریا

در ساعت بعد سری «رامچندر» و «سگریو» و«بهبیکهن» بر پشت «هنومان»؛ و«لچهمن» بر پشت «نیل» سوار شدند واز پل‌گذشتند. ماهیان ونهنگان ودیگرجانوران دریا به‌تماشای‌گذشتن لشکر میمونان نزدیك پل آمده بودند وآرام وبی‌قرار آنها را می‌نگریستند.

لشکر میمونـان درآن‌سوی دریـا برکوه «سبیل» فرودآمـدند . «رامچندر» اجازه دادکه میمونها درجنگل‌ها وباغها هرچه خواهند میوه بخورند . میمونها درختان زیـادی را از ریشه کندند و به خـرابه‌های «لنکا» انداختند . از سپاهیان و خدمتگزاران «راون» هرکه را می‌یافتند می‌کشتند یا گوش وبینی‌شان را می‌بریدند و رها می‌کردند.

خبر گذشتن سری«رامچندر» ولشکر میمونان از دریا، به «راون» رسید . او در شگفت ماند که چگونه در مدتی کـوتاه پلی بدین عظمت بر دریای ژرفناك بسته‌اند.

«مندودری» زن «راون» خدمت شوهر رفت؛ سر به‌پای او سود و به زاری گفت: سخن مرا بپذیر ؛ میان تو و سری «رامچندر» تفاوت از زمین تا آسمان است؛ با او مستیز؛ «سیتا» را آزادکن؛ پادشاهی «لنکا» به‌پسران ببخش وخود به‌جنگل‌برو وعبادت‌کن .

«راون» زنش را نوازش کرد وگفت : اندیشه مدار که از من در جهان دلیرتر نیست و مـی‌توانم به یـك حمله نابودشان کنم . آنگاه به دیوانخانه رفت؛ و وزیران و ندیمان را خواند وگفت : اکنون تدبیر جنگ کدام است؟

«برهسپت» وزیر او را به‌آشتی‌کردن با سری «رامچندر» رهنمون شد . « راون » خشمگین گشت وگفت : نفرین بر رای تـو باد . وزیـر رنجیده‌خاطر ازانجمن برخاست وگفت: دریغ‌که پندخردمندان نمی‌پذیری چنانکه بیمار اجل رسیده دوا نمی‌پذیرد!

«راون» از دیوانخانه به قصر خود رفت ، رفع ملال را فرمود که زنـان صاحب‌جمال پایکوبی کنند و نوازندگان شادی‌آفـرین آهنگهای خوش بنوازند . تاج مرصع برسر نهاد ، « مندودری » را درکنار خویش نشاند وبی‌خبرازهشیاری ودلیری دشمن، وفتنهٔ روزگار، به‌شراب‌خوردن و شادخواری با زنان سرگرم شد.

بزم بدفرجام

مقارن این‌احوال سری«رامچندر» برسر سنگ بزرگی‌که «لچهمن» برآن فرشی‌گسترده بود، استراحت می‌کرد. نگاهی به جانب جنوب کرد وگفت ببینید دراین شب‌که ماه همه‌جا را به نور خود روشن کرده ، ابر پاره‌ای نمایان شده، رعد می‌غرد وبرق می‌جهد.

«بهبیکهن»گفت ای سری «رامچندر»، این سیاهی ، ابـر نیست ؛ «راون» برbالای برج مجلس بزم آراسته ؛ انبوه جمعیت ، ابر ، و صدای سازها رعد می‌نماید و این تلألؤ گوشوارهٔ «مندودری» است کـه در نظر جهش برق جلوه می‌کند. سری«رامچندر» بی‌درنگ کمان به‌زه، و تیری رها کرد کـه چتر و تاج گوهرنشان « راون » را بینداخت ، وگوشوارهٔ «مندودری» را بیفگند. تیر باز درترکش آمد.

بر اثر تیرانداختن سری «رامچندر» لرزشی چـون زلزله در زمین پدید آمد، باران تندی وزید، وبزم نشینان ترسان وسراسیمه شدند.

«مندودری» بار دگر زبان به نصیحت‌کردن شوهرگشود وگفت : سری «رامچندر» را چون دیگر مردمان مگیر ؛ دشمنی با او مکن تا زنده مانی ومن بیوه نگردم.

«راون» او را مسخره و سرزنش‌کـرد . باز با وزیران به مشورت نشست و جـاسوسانی به لشکرگاه میمونان فرستاد . میمونان آنهـا را شناختند وخواستند بکشند، اما به‌فرمان سری«رامچندر» رها کردند.

اینان پس از بـازگشتن ، « راون » را به آشتی‌کـردن با سری‌ـ «رامچندر» و پس دادن «سیتا» تشویق کردند امـا سخنشان باور و پسند «راون» نیامد .

جادوگری بده جوده

ساعتی بعد «راون» به«بده جوده» یکی‌از وزیران خودگفت اکنون چه بایدکرد؟ اوجواب داد من به‌جادوگری همانند سر سری«رامچندر» را می‌سازم. آن را به«سیتا» نشان بده تا از زنده‌ماندن شوهرش ناامیدگردد و همسری ترا بپذیرد. «راون» چنین کرد و به«سیتا» گفت : بندگان من دیشب بر «رامچندر» پیروز شده‌اند و این سر اوست . میمونـان و جمله یارانش گریخته‌اند و جمعی در دریا غرقه شده‌اند . اکنون مرا همسر و همدل باش.

«سیتا» باور کرد . جامه برتن درید و چندان گریست که بیهوش شد . «سورسا» که پنهانی با «سیتا» مهر می‌ورزید و به ظاهر از بندگان «راون» بود، بر روی «سیتا» آب سرد افشاند. اورا به‌هوش‌آورد وگفت: حرف «راون» را باور مدار ؛ سری«رامچندر» و یارانش همه تندرست‌اند و «بده جوده» بدکنش به جـادو همانند سر او را ساخته است . « سیتا » بدین مژده شاد شد. «سورسا» را نوازش، ودرحقش دعای خیرکرد .

«کیکئی» مادر « راون » از بدرفتاری پسرش رنجه بود . پیوسته اورا نصیحت می‌کردکه «سیتا» را به حرمت تمام پیش شوهرش بفرستد. «ابده» و «بالونت» وزیر هم پندها به او دادند؛ اما سخن هیچیك در وی اثر نکرد . تـا روزی صدای نقارهٔ میمونان را که به قصد نـابودی او به حرکت درآمده بودند شنید.

محاصرهٔ لنکا

سری«رامچندر» لشکریان خود را بر در دروازه‌های شهر « لنکا »

کشاند. دروازهٔ شرقی را به«نیل»، مواظبت دروازهٔ جنوبی را به «انکد»، ونگهبانی دروازهٔ غربی را به «هنومان» سپرد؛ و خود و «لچهمن» برابر دروازهٔ شمالی قرارگرفتند . میمونان چندان صدای مهیب کردندکه زنان باردار بـار انداختند . فیلان و اسبان هراسیدند . پرندگـان از وحشت سراسیمه به پرواز درآمدند. سپاهیان را بیم در دل افتاد، ودرجنگاوری سست شدند.

پیش از آغاز جنگ ، سری «رامچندر»، «انکد» پسر « بال » را به رسالت نزد «راون» فرستاد ، مگر آشتی کند . « انکد » هنگام داخل‌شدن به‌شهر با پسر«راون»که سرگرم بازی بود روبرو شد. از اوچیزی پرسید. وی جوابهای تند و زشت‌گفت. «انکد» چنان مشت سختی برسر اوکوبید که جان از تنش برآمد . آنگاه به مجلس «راون» درآمـد . او را چنان کوهی یافت. بازوانش مانند تنهٔ درختی تناور، ودهان وسوراخهای‌بینی وگوشش چونان دهانه غار بود.

«راون» گفت : توکیستی ؟ گفت مـن « انکد » فـرستاده سری‌ـ «رامچندر»م. پدر مرا با تو دوستی بود و به پاس آن دوستی آمده‌ام که راه صلاح به تو بنمایم. از من بشنو و «سیتا» را که به دزدی آورده‌ای آزادکن. آتش جنگ میفروز، جانها برباد مده، وآبادیها تباه مکن.

«راون» گفت: ای میمون، سخن سنجیده بگو ؛ من آنم که کوه «همالی» را از جا کندم. هیچ‌کس تاب نیروی مرا ندارد. دریاها همه به فرمان من‌اند.

«انکد» گفت خود ستودن نشان بی‌خردی است. سخن دراز مکن. اگر پیش از این درجنگ هنرها کرده‌ای اکنون نوبت بخت برگشتگی و

نیستی تست . تو امیر «لنکا»یی و من بندهٔ سری «رامچندر» . تـو هرچه بردلت بگذردگفتن می‌توانی ازآنکه سرور ومختاری؛ اما من بی‌دستوری سری «رامچندر» کاری نمی‌توانم بکنم وگرنه به یك نهیب، تو و جمله سپاهیانت را نابود می‌کردم و«سیتا» وهمهٔ زنانت را نزد او می‌بردم.

خشم گرفتن راون بر انکد

« راون » در خشم شد. لبهای خود را به دنـدان گـزید . گفت : مرگ تو نزدیك رسیده، از آن نسنجیده ودرشت سخن می‌گویی، «انکد» درجوش آمد . دو دستش را چنان برزمین کوبید که زمین لرزید و همه مجلسیان بی‌اختیار وبه‌ناگاه نگونسار شدند، وتاج ازسر «راون» بیفتاد. آنگاه گفت ای «راون» ، تو زور خود را بسیار ستودی ؛ گزاف‌گفتن را قدر واعتبار نیست. من پای خویش برزمین استوار می‌دارم اگر از زمین برگرفتی به‌سروری سزاواری، اگر نه، شرم‌دار وخودرا مستای.

«راون» به‌سرداران خودگفت: یکی پای «انکد» را اززمین بردارد. هیچکس نتوانست. جمله نیز به‌یکبارگی هرچه قوت کردند نتوانستند . «راون» نیز نتوانست. «انکد» ساعتی بعد نزد سری«رامچندر» بازگشت.

پس از رفتن او «راون» ازکشته‌شدن پسرش خبردار شد . شرمنده و خشمگین پیش زنش آمد. « مندودری » گفت یـك میمون چنین کارها کنند ! باور بدار که اگر گروهی به شهر بتازند از تـو وآنچه پدیدار و بجاست نشانی به جا نمی‌ماند . این همه ناتوانی و درماندگی می‌بینی و غرور از سر بیرون نمی‌کنی . هـرکه را اجل دررسد چشم خـردش کور می‌شود .

«راون» این حرفها را می‌شنید و ازغایت تیره رایی باور نمی‌کرد ونمی‌پسندید. روز دیگر میمونان برفراز کنگره‌های باروی شهر رفتند و از آنجا به جنگ آغـاز کردند . بسی از سپاهیان «راون» کشته شدند . میمونان سر آنها را می‌کندند و به سوی « راون » پرتـاب می‌نمودند . عده‌ای از آنان که جان به در برده بـودند به سری«رامچندر» پیوستند . «رام» آنان را نوازش فرمود.

روز بعد دگربار آتش جنگ گرم شد . چون شکست در لشکریان «راون» افتاد «انکپن» و «اتکامی» دو تن از دیوان به جادو چنان کردند که میمونان، سپاهیان «راون» را نمی‌دیدند. بدین‌سبب جمعی ازمیمونان به تیر دشمن‌کشته شدند . «رامچندر» تیری رها وجادو را باطل کرد ؛ و سپاهیان «راون» به‌نهیب «هنومان»و«انکد» جمله فراری وپراکنده‌شدند.

«راون» از هزیمت لشکر خود غصهٔ بسیار خـورد . وزیرانش را طلبید و باآنان به‌مشورت نشست. «مالونت» گفت: از روزی‌که «سیتا» را ربـوده‌ای دمادم شگونهای نحس پدیدار مـی‌شود . دشمنی بـا سری- «رامچندر» خوش فرجام نیست . با او دوستی کن . «سیتا» را بفرست تا بلاها دور شود.

«راون» بر او غرید . گفت : رویت سیاه باد ! شرم نمی‌کنی کـه مرا به بندگی «رامچندر» می‌خوانی ؟ برو و دیگر اینجا میا. «مالونت» رنجیده خاطر بیرون رفت.

میدان داری اندرجیت

«اندرجیت» گفت : ای پدر، غمین و نگران مباش ؛ فردا خواهی

دیدکه دشمن را چگونه از میان برمی‌دارم . « راون » او را به مهربانی درآغوش کشید و نوازش کرد . روز دیگر «اندرجیت» به میدان جنگ رفت وبه حمله پرداخت. جمعی‌ازمیمونان کشته شدند ودیگران گریختند. «هنومان»کوه بزرگی اززمین جدا، وطرف «اندرجیت» پرتاب کرد. ارابه واسبانش درهم شکست. اما خود جان به‌در برد. به‌جادوگری‌آغاز نهاد. هوا چنان تیره شد که میمونان عاجز ماندند . سری«رامچندر» به تیری طلسم را باطل کرد. دگربار شعلهٔ آتش جنگ سر به‌آسمان کشید . دراین هنگام پس از اینکه جمعی از دوطرف کشته شدند « اندرجیت » افسونی خواند. ازنظر ناپدید وبر هوا شد و از بالا تیر باریدن گرفت.

« بهبیکهن » چاره‌گری را در چشم میمونان دوایی کرد که «اندرجیت» را دیدند. «اندرجیت» باز درخشم آمد و«لچهمن» و«سگریو» را به‌تیرهای جان شکار خود مجروح ودر بند کرد وهیچ میمون را تاب پایداری نماند. «اندرجیت» پیروز به نزد پدر بازگشت . «راون» او را نواخت .

روز دیگر «راون» «ترجتا» را طلبید وگفت : « سیتا » را بر آن ارابه‌که چون پرندگان در هوا می‌پرد بنشان و به جنگ‌گاه ببر تا ببیند «رامچندر» و برادرش و «سگریو» چگونه مجروح و مدهوش و در بند ، در میدان جنگ افتاده‌اند ، و چه بسیار میمون به‌تیر «اندرجیت» کشته شده‌اند .

«ترجتا» چنین کرد. چون «سیتا» شوهر و«لچهمن» را درچنان حال دید بسیار گریست و بر مرگ آنان روی خراشید وموهایش را کند.

«ترجتا» اورا دلداری داد وآهسته نویدش داد: شوهر وبرادرشوهر

تو زنده‌اند از اینکه زن بیوه براین ارابه سوار نمی‌تواند شد، وتنها من این راز را می‌دانم؛ و دیری نمی‌گذردکه به هوش می‌آیند. پس آنگاه «سیتا» را به«لنکا» بازآورد.

پس از مدتی سری«رامچندر» به‌هوش‌آمد. چون برادر را مجروح وبیهوش یافت سرش را بر زانو نهاد وبرحال اوگریست.

«سکهین»، خسر«سگریو»، درعلم طبابت حاذق و بی‌نظیر بود. «سگریو» او را گفت: مجروحان را درمان و تیمارداری کن. من و «هنومان» ازلشکریان «راون» چندان بکشیم‌که رزمگاه از تن بی‌جانشان پوشیده شود.

«سکهین» گفت اگر «هنومان» ازگیاهی که برکوه «مهندر» می‌روید بیاورد، همهٔ مجروحان را در دم درمان می‌کنم.

«راون» صدای «هنومان» را شنید. وزیرانش را طلبید وگفت «اندرجیت» همهٔ میمونان را کشت؛ این صداهای مهیب از چیست؟

جاسوسان خبر آوردندکه سری«رامچندر» و خیل میمونان همه آماده به‌پیکار آمده‌اند. «راون» درعجب شد. سرداری که «دهوراچهه» نام داشت، حاضر بود. گفت غم مخورکه من همهٔ میمونان را می‌خورم. به‌میدان آمد و با «هنومان» به‌جنگ پرداخت، و پس از پیکاری خونین کشته شد.

«انکپن» به خونخواهی آمد. میمونان بر او تیر و سنگ بسیار انداختند. او نهراسید. خود را به «هنومان» رساند. به جنگ کوشید. «هنومان» درخت بزرگی از زمین برکند وچنان به‌قوت برسرش کوبیدکه جان از تنش بیرون شد. «راون» «پرهست» سردار را به جنگ فرستاد.

او نیز به دست «نیل» کشته شد. «راون» خود به میدان درآمد . بسیاری از میمونان را به‌خاك افگند. تیری نیز برسینهٔ «سگریو» زد که بی‌هوش شد وبرزمین افتاد. «هنومان» به‌کین‌خواهی آمد وگفت: اگرمردی بامن به جنگ بکوش. «راون» گفت: هرچه زور داری بیار و بنما . «هنومان» مشتی چنان محکم برسرش زدکه بی‌تاب شد و یك ساعت بی‌خود ماند . «راون» نیز مشتی بر«هنومان» زد. او هم بی‌تاب شد. پس ازآن «راون» و «لچهمن» باهم رویارو شدند . «لچهمن» تیری بر سینهٔ حریف زد ، و «راون» پیشانی او را به‌تیر مجروح کرد.

سرانجام پس ازپیکاری خونین «لچهمن» بر زمین افتاد. «راون» خواست که وی را از زمین برگیرد . چندانکه قوت کرد نتوانست . شرمنده شد . « هنومان » «لچهمن» را از زمین برداشت و پیش سری‌ـ «رامچندر» برد.

سری«رامچندر» در حالی‌که بر«هنومان» سوار بود خود به مقابله آمد. به‌تیر اول تاج ازسر «راون» انداخت، به‌تیر دیگر ارابه و اسبانش را شکست؛ وبه‌تیر سوم «راون» مجروح شد وگریخت.

چون به جایگاه خود بازگشت وزیران را گفت از ضرب تیرهای سری«رامچندر» بی‌تاب وناتوان شدم. «برهما» وقتی ، به من گفته بود که به‌دست آدمیزادکشته می‌شوی ولشکریانت را میمونان خواهند خورد وپندارم‌که آن روز فرا رسیده است.

پس آنگاه به‌سپاهیانش‌گفت شما فغان برآوریدکه «رام» «راون» را کشت تا کاری‌کنم‌که کام برآید. آنان چنین‌کردند . «راون» خویش را به جادوگری به صورت سری«رامچندر» درآورد . چون او لباس زرد

پوشید وترکش برکمر بست. سپس پیش «سیتا» آمد و گفت: دلشاد باش وشادی کن که امروز «راون» را کشتم واینها سرها و دستهای اوست.

«سیتا» غافل از مکر «راون» که به‌طلسم صورت سری «رامچندر» گرفته بود، خواست که بر پای او افتد و وی را درآغوش بگیرد ؛ در آن دم به‌سبب‌عصمت «سیتا»لرزه دراندام «راون» افتاد؛ به‌صورت‌خویش درآمد، وناچار و ناکام به جایگاه خودگریخت.

درآن لحظه هاتفی آواز داد که ای «سیتا» فریب مخور ، این «راون» بودکه به‌جادو به‌صورت سری«رامچندر» درآمده بود.

یاری‌خواستن راون از کونبهه کرن

« راون » پس از این نامرادی «کونبهه کرن » را به یاری خود طلبید. چنان بودکه او شش ماه می‌خوابید ویك روز بیدار می‌شد، و در این یك روز هرقدر فیل واسب وخرس ومیمون ودیگر جانوران می‌یافت می‌خورد.

«راون»گفت: «رامچندر» و خیل میمونان قصد جان من‌کرده‌اند. آنان را به‌یك‌بار بخور . «کونبهه کرن » گفت خطا کردی که «سیتا» را دزدیدی و با سری «رامچندر» دشمنی کردی . دانم و از زبان بسیار برهمنان غیبگوشنیده‌ام‌که این‌کارپایان خوش‌ندارد. بااینهمه‌فرمانبردار تو ام؛ وهرچه‌گویی می‌کنم.

روز دیگر «راون» «کونبهه کرن» را به‌جنگیدن باسری«رامچندر» برانگیخت جامه‌های‌گرانبها براندام او پوشانید. زره وخود و دستانه و ترکش وکمان وگرز خاص خودرا به او داد. لشکری بی‌کران از دلیران

با وی همراه کرد ، ارابهٔ خود را کـه هزار اسب بادپا می‌کشید بـرای سواریش آماده‌کرد و او را به‌میدان جنگ فرستاد.

ره‌آموزی مندودری

دراین‌هنگام «مندودری» نزد «راون» آمد . برصدر مجلس نشست وگفت: بار دگر می‌گویمت، خیالهای ناروا از سر بیرون‌کن وبه‌کاری که پایانش رسوایی وپریشانی وپشیمانی است آهنگ منما. ازدشمنی با سری«رامچندر» درگـذر؛ « سیتا » را به حرمت تمام نـزد او بفرست ، و همچنان بر«لنکا» حکومت‌کن.

«راون» چون خیره‌سر و تیره‌رای بود، سخن درست «مندودری» را نپذیرفت و او را به‌خانه فرستاد.

کین‌خواهی کونبهه‌کرن

«کونبهه‌کرن» به‌عزم‌جنگ بیرون شد. ازکین‌خواهی هردوچشمش طاس خون شده بود . چون پیك اجل می‌نمود و هرکه به او می‌نگریست زهره‌اش آب می‌شد. میمونان بسیار از صولت وهیبت اوگریختند وپناه به «انکد» و «هنومان» بـردند . «هنومان» راه بر او بست و چنان مشتی برسرش زد که بیهوش شد. چون به‌هوش آمد او نیز به مشتی «هنومان» را برزمین افگند. انبوهی از میمونان را کشت وجمعی را به‌دریا افگند. به هرطرف‌که می‌دوید هزاران میمون می‌خورد . «سگریو» درخشم شد . درخت‌کلانی ازریشه برآورد وبه‌قوت براو زد. «کونبهه‌کرن» «سگریو» را گرفت وخواست به«لنکا» برد. ناگهان ازدست او درجست؛ برسرش

برآمد وبادست ودندان‌گوشها وبینی‌اش را کند وبه‌نزد سری«رامچندر» بـرد . «کونبهه‌کـرن » خشمگین شد و بسیاری از میمونان را کشت . «هنومان» به مقابل او درآمد . بریکدیگر حمله می‌بردند . هاتفی وی را آواز دهدکه ای «هنومان» دست از او بدارکه‌کشندهٔ وی دیگری است . «هنومان» بدین ندا اورا اززمین در ربود و به‌دریا پرتاب‌کرد. «کونبهه‌کرن» به‌خشم از دریا بیرون آمد. به میمونان حمله برد . همهٔ میمونها ترسیدند . هیچیك جرأت جنگیدن با او نداشت. «کونبهه‌کرن» شتابان وپرخاشگر خودرا به‌سری «رامچندر» رساند وگفت: ای «رام»، من برادر کوچك «راون»ام . هیچ رزم‌آوری نیرو و یارای جنگیدن با من ندارد . دشمنانم شب و روز ازخشم من دربیم‌اند . دیوان با همه قدرت درنظرم چون‌کودکان ، ناتوان می‌نمایند . از دشمنی وجنگیدن بـا من بپرهیز . سری «رامچندر» تیری برکمان نهاد و به سوی او رهـا کرد . ازآن تیر جادوسان گـروهی از سپاهیان «کونبهه‌کرن» نگونسار و بیجان شدند . «کونبهه‌کرن» از شدت خشم‌کوه بزرگی از زمین برکند و به قوت تمام سوی او ومیمونان پرتاب‌کرد. گروهی‌کشته شدند.کوهی دیگر به جانب سری«رامچندر» رها نمود. «رام» به ضرب تیر خود آن‌کوه را ریز ریز و دستش را از تن جدا کرد؛ و چون «کونبهه‌کرن» بار دگرکوهی به سوی سری«رامچندر» انداخت «رام» با تیر دست دیگر و سرش را جـدا کرد . «کونبهه‌کرن» همچنان بی‌سر ودست پیکار می‌کرد. و جمعی از میمونان را کشت. سرانجام ازپای درآمد. میمونان وفریشتگان برسری«رامچندر» آفرین خواندند . او به نیروی یك نگاه کوفتگی و خستگی از تن یاران خود به‌درکرد.

آگاه‌شدن راون از کشته‌شدن برادرش

«راون» ازکشته‌شدن برادرش افسرده وگریان شد. پسرانش که همه درپهلوانی کم مانند بودند، او را دلداری دادند. «راون» اندکی شاد شد. روز دیگرپسران «راون» با لشکر انبوه به‌میدان جنگ رفتند وچون به‌میمونها رسیدند حمله کردند. آتش رزم به‌آسمان زبانه کشید. میمونان اسبان و فیلان سپاه دشمن را چندان برهم کوبیدند که گروه انبوهی از سواران کشته شدند و باقیمانده گریختند. سه‌پسر «راون» وبرخی از سرداران سپاه نیزکشته شدند. «راون» تیره درون از غم این شکست بی‌هوش شد.

مجروح شدن رامچندر و لچهمن

روزبعد «اندرجیت» پسر دیگر«راون»که ازهمهٔ پهلوانان روزگار پرزورتر وبنام‌تر بود، آماده کارزار شد. او افسونی می‌دانست که چون به‌کار می‌برد هیچ‌کس او را نمی‌دید. جادوی کرد وبه‌میدان جنگ آمد. بسیاری از میمونان را کشت. سری«رامچندر» و میمونان هرچه به پیرامون خود نظر می‌کردندکسی را نمی‌یافتند. بدینگونه «اندرجیت» «سگریو» و «انگد» و «هنومان» و بسی دیگر از سرداران میمونان را مجروح کرد. سری«رامچندر» و «لچهمن» هم به زخم تیرهای او بی‌حال شدند. پس ازآن «اندرجیت» به «لنکا» برگشت و پدرش را از آنچه بردشمن کرده بودآگاه نمود. «راون» شادمان شد و او را نواخت.

«بهبیکهن» چون دو برادر را مجروح و بیهوش دید غمین شد. نزد «هنومان» آمد و او را به‌هوش آورد. هردو پیش «جامونت» آمدند


BRIJBASI

و اورا که از ضرب تیرهای «اندرجیت» وپیری ناتوان و بی‌هوش افتاده بود به حال آوردند . «جامونت» از زنده‌ماندن « هنومان » خـوشحال و امیدوار شد وگفت برکـوهی متصل به‌کوه کیلاس چهارگیاه است کـه هرزخم از شیرهٔ آن گیاه‌ها در دم درمـان می‌پذیرد ، و جـز « هنومان » هیچ‌کس قدرت رفتن به‌آن‌کوه ندارد.

درجستجوی دارو

«هنومان» آمادهٔ رفتن شد. او به‌نیروی جادوی‌که داشت از روی زمین بالا رفت وچون مسافتی درفضا پروازکرد برکوهی فروجست.کوه لرزید .

«راون» از رفتن «هنومان» درطلب‌گیاه درمان‌بخش خبردار شد و از «کال‌نیم» که دشمن خدایان بـود خواهش کرد که او را هـلاك کند . «کال‌نیم» پذیرفت، و در راه «هنومان» به جادوی دامی گسترد . نهنگی «هنومـان» را ازآن راز آگـاه نمود . « هنومان » دم خـود را دورکمر «کال‌نیم»که به‌صورت زاهدی درآمده بود پیچید وچنان محکم برزمین کوبیدکه در دم مرد . ازآنجا روانهٔ کوه کیلاس شد . چـون به‌آن کوه رسید به‌جستجوی چهارگیاه برآمد . آنها را بازنشناخت . چاره‌گری را به‌یك قوت‌کوه بدان بزرگی را ازجا کند وبه پرواز درآمد.

به‌ووقتی‌که ازبالای شهر«اوده» می‌گذشت.«بهرت» به‌گمان‌اینکه دشمن است جادوتیری بر او زد. «هنومان» همچنانکه کوه بردستش بود برزمین افتاد و در حالی‌که نام سری«رامچندر» برزبان می‌آورد بیهوش گشت . «بهرت» دانست که دوستی را به تیر مجروح و بیهوش کرده ؛

غمین شد. او را به‌هوش آورد. «هنومان» آنچه را که برسری«رامچندر» و«لچهمن» و«سیتا» و دیگران گذشته بود بیان‌کرد و پاسی ناتوان افتاد.

شفایافتن مجروحان

سری«رامچندر» و«لچهمن» تانیمه‌شب چشم به‌راه‌آمدن «هنومان» ماندند. نیامد. سحرگاهان «هنومان»کنار ایشان برزمین فرود آمد. همهٔ مجروحان به‌آن دارو شفا یافتند، و به‌تماشا بربالای آن‌کوه شدند. چون مدتی گذشت «سگریو» به سرداران میمونها گفت به «لنکا» حمله‌کنند و آن را به‌آتش بسوزانند. آنان چنین‌کردند. از آن حادثه آشوب درشهر افتاد. مردم سراسیمه و دیوانه‌سان از این‌سو به‌آن‌سو می‌گریختند. اسبان وفیلان و دیگر چهارپایان به‌هرطرف می‌تاختند.

مقارن این احوال «هنومان» به‌حکم سری«رامچندر»کوهی را که آورده بود از زمین برداشت وبه‌جای خود برد. «راون» از رفتن او خبردار شد و به سردارانش گفت: هرکه «هنومان» را بکشد او را در پادشاهی باخود شریك می‌کنم. بدین‌آرزو هزاران‌کس به‌کشتن«هنومان» شتافتند. «هنومان» بسیاری ازآنان را به‌دم خود پیچید و برزمین زد و کشت. برخی هم‌گریختند وجان به در بردند.

«راون» ازغم بهبود «لچهمن» و دیگر میمونان‌چون مار سرکوفته به‌خود می‌پیچید. «اندرجیت» به‌قصد فریفتن وتسلیم‌شدن ایشان، به‌طلسم پیکرهٔ گویای «سیتا» را ساخت. به‌میدان جنگ‌آمد؛ بسیاری ازمیمونها را کشت وگفت: اگر از اینجابیرون نروید «سیتا» وهمهٔ شمارا می‌کشم. هیچ‌کس به‌حرف او اعتماد نکرد. «اندرجیت»ازشدت خشم پیکرهٔ «سیتا»

را که می‌گریست به شمشیر شکست و چنین نمود که «سیتا» کشته شده است .

سری«رامچندر» و برادرش از این غم بزرگ به‌گریه درآمدند .

« بهبیکهن » آنها را از حقیقت حال خبردار کرد وگفت : این پیکرهٔ «سیتا»ست که به افسون ساخته‌اند ؛ اما دفع « اندرجیت » لازم است از آنکه او به جادوی پرداخته تا ارابه‌هایی که با اسب در هوا پرواز می‌کنند و ترکشهایی که تیرشان کم نمی‌شود و تیرهایی که خطا نمی‌روند بسازد. اگر او به‌مراد برسد آن وقت‌کشتن او محال، وجان به‌در بردن ما دشوار است.

پیکار لچهمن با اندرجیت

« لچهمن » با جمعی از سرداران میمونها و عدهٔ بسیاری از بوزینگان به‌جستجوی «اندرجیت» وجنگیدن با او رفتند، واورا درحالی که به جادوگری سرگرم بود پیدا کردند. جنگ «لچهمن» با«اندرجیت» سه روز طول‌کشید. دراین مدت پیوسته بریکدیگر تیر می‌زدند. سرانجام «لچهمن» به تیری سر«اندرجیت» را جدا کرد. «هنومان» آنرا بردروازهٔ «لنکا» آویخت و همه شادان پیش سری«رامچندر» برگشتند . «سکهین» یکی از سرداران میمونها به همان دارو که «هنومان» ازگیاهان کوهی گرفته بود مجروحان را درمان‌کرد.

روز دیگرچون سپیدهٔ صبح دمید واندك اندك خورشید سر برآورد «راون» با وزیرانش نزد «سیتا»آمد و از غایت خشم خواست‌که به‌تلافی کشته‌شدن «اندرجیت» «سیتا» را بکشد. شمشیرش را بالا برد. «سیتا» از

بیم لرزید. دراین دم «سوپاسر»نام دست «راون» را گرفت و گفت: درهیچ آیین کشتن زن، خاصه زن اسیر روا نیست. او گناه ندارد. اگرمی‌توانی با سری«رامچندر» و«لچهمن» جنگ کن.

«راون» به خانه بازگشت . لباس رزم پوشید و به فرمانش طبل جنگ نواخته شد. هنگامهٔ رزم‌گرم‌گردید و انبوهی از میمونان به دست «راون»کشته شدند. «لچهمن» بی‌تاب وخشمگین بردشمن تاخت و به‌یك نهیب صدها تن از ایشان را کشت. آخر خسته، واز تیر «راون» بیهوش شد و برزمین افتاد. «راون» کوشید که او را همچنان بی‌حال و بی‌هوش به «لنکا» برد . همگان برحالش گریستند و «سکهین» گفت اگر پیش از دمیدن سپیدهٔ صبح گیاهی کـه برفلان کـوه مـی‌روید برتن او بمـالند ، جراحتش در دم بهبود می‌یابد. «هنومان» دگربار به‌جستجوی‌گیاه رفت. آن کوه را با جمله درختان وگیاهانی که برآن رسته بود از زمین جدا کرد وآورد . زخمها را ازآن گیاه پوشاندند . همه در دم خوب شدند و «لچهمن» نیز شفا یافت.

ربوده شدن رامچندر ولچهمن درخواب ورهایی یافتن آنها

روز بعد «راون» و«لچهمن» باز پیکار کردند . هیچ‌کس بردیگری پیروزنشد. دیگرروز«راون» دست به‌دامان «مهراون» زد وگفت ترا می‌باید‌که به‌جادو زیر زمین بروی، به‌جایی‌که هردوبرادر درخوابند از زیر خاك برآیی ، آنها را بربایی و به جایی بری که کس نداند . «مهراون» چنین‌کرد وسری«رامچندر» و«لچهمن» را درخواب ربود وبه‌ولایت خود برد. چون صبح دمید و میمونان سری«رامچندر» و «لچهمن» را نیافتند

دژم و پراکنده دل شدند . « هنومان » دریك ساعت تمـام روی زمین را گشت و ازآن دو نشانی نیافت . برآسمان رفت و از خـورشید خبرشان را پرسید. خورشیدگفت به‌شب ایشان را ربوده‌اند، ازماه بپرس. ماه‌گفت به‌آسمان نیامده‌اند؛ زمین را بگوی. زمین‌گفت‌که «مهراون» هردوبرادر را به‌زندان‌کرده و اگر تا یك ساعت دیگر ایشان‌آزاد نشوند به دست او کشته خواهند شد.

«هنومان» زود به ملك «مهراون» درآمد . نوکران «مهراون» به خواری تمام سری«رامچندر» و«لچهمن» را درشهر می‌گرداندند ومردمان رقص و شادی می‌کردند و قرار بود کـه اسیران را ساعتی بعد به حضور «پاتال دیبی» بکشند.

«هنومان» سبك به‌خانه «پاتال دیبی» آمد. دیدکه صورت «دیبی» را از سنگ سفید ساخته‌اند وسر وبرش را به پـارچه‌های نـرم و زیبا و گوهرهای‌گرانبهاآراسته‌اند ومردمان اورا پرستش می‌کنند. وقتی‌خلوت شد «هنومان» آن پیکره را چنان برزمین فشردکه فرورفت و ناپیدا شد. آنگاه خود به‌جای‌آن ایستاد وآن‌پارچه‌های زیبا وگرانبهارا برسرخویش انداخت تا شناخته نشود . ساعتی بعد نـوکران «مهراون» «رامچندر» و «لچهمن» را کشان‌کشان به‌آنجا آوردند. «مهراون» نیز آمد و به انجام مقدمات مـراسم قربانی و نیایش پیکره پرداخت . ناگهان « هنومـان » از جا جست، سر«مهراون» را کند وبسیاری از یارانش را کشت. آنگاه بند از پای سری«رامچندر» و «لچهمن» برداشت. آن دو را برپشت خود سوارکرد وپیش یاران برد.

«سگریو» و«بهبیکهن» ودیگران همه شاد شدند. دیری نگذشت‌که

«راون» ازکشته‌شدن «مهراون» ورهایی سری«رامچندر» و«لچهمن»آگاه و خشمگین شد و به جادوگری پرداخت ؛ مگر بـدین نیرنگ بردوبرادر دست یابد. «رامچندر» برمکرش آگاه شد ودسته‌ای از میمونان را برای باطل‌کردن جادو فرستاد . هنوز «راون» از آن کـار فارغ نشده بود که میمونان به‌جایگاه او درآمدند، و زنش «مندودری» راکشان‌کشان بردند و«انکد» لگدی محکم، برسینه‌اش زد . « مندودری » زاری می‌کرد و به خشم می‌گفت: ای «راون» ترا شرم نمی‌آیدکه میمونان مرا بدین‌خفت و خواری می‌برند ؟

جنگ راون و رامچندر

«راون» درغیرت آمد . شمشیرکشید وآمـاده جنگ شد . سری‌«رامچندر» به‌میدان جنگ آمد وچندان ازسپاهیان او را کشت‌که زمین از خونشان رنگین شد . زنان جمله به «راون» نفرین می‌کردند و ناسزا می‌گفتند.

درگرمـاگرم جنگ ارابهٔ «راون» بـه تیر « رامچندر » شکست و واژگون شد، وسرها و دستهای او یکی پس از دیگری قطع گردید ؛ اما به‌جادو دگربار برآمد.

«راون» به هرافسون که تیر می‌انداخت سری «رامچندر» به همان افسون‌آن را رد می‌کرد. بناگاه سری«رامچندر» تیری برپیشانی «راون» زد وخون ازآن جهید. «راون» شرمسارشد. جنگ میان سری«رامچندر» و «راون» هفت شبانروز مدت‌گرفت . سرانجام سری«رامچندر» به تیری تـن « راون » را دوپـاره کرد . از افتادن جسد او زمین لرزید و دریـا

توفانزا شد.

«مندودری» و دیگر زنـان « راون » از غم کشته شدن شوهـرشان بیهوش شدند وبرزمین افتادند. چون به حال آمدند می‌گریستند و زاری می‌کردند و می‌گفتند : ای برگشته بخت ، اگر پند «بهبیکهن» را می‌پذیرفتی ، اگر «سیتا» را به عزت رها می‌کردی ، چنین خوار و نگونسار نمی‌شدی وما بیوه نمی‌گشتیم. افسوس برغرور ونادانی تو . اکنون غم دل را به‌که‌گوییم وبه‌که رو آوریم؟

سری«رامچندر» «مندودری» ودیگر زنان را دلداری داد، و جسد «راون» را مـوافق رسم به‌آتش سوزاند . سپس « بهبیکهن » را پـادشاه «لنکا» کرد، و«هنومان» را نزد «سیتا» فرستاد. «هنومان» خبرکشته‌شدن «راون» وپادشاهی یافتن «بهبیکهن» را به اوگفت. «سیتا» چنان شادمان گشت‌که چهره پژمرده و زردش در دم تازه وگلگون شد.

دیدار «سیتا» و «رامچندر»

«بهبیکهن» و«هنومان» جامه‌های گرانبها براندام «سیتا» پوشاندند و او را نزد سری«رامچندر» آوردند . سری«رامچندر» گفت ای «سیتا» ، سپاس که اکنون ثمرهٔ محنت خودرا یافتم؛ برروی دریای شورکه پل‌بستن برآن محال عقل است پل‌بستم؛ «راون» را باهمه یاران وپیروانش‌کشتم؛ «بهبیکهن» را جای او پادشاهی دادم ، و به یاری «سگریو» و «هنومان» برجملهٔ دشمنان پیروزگشتم، وترا که «راون» به دغا برده بودآزادکردم تا بدخواهان به طعن و ریشخند نگویند : سری«رامچندر» بـا آن زور و قوت نتوانست زن خودرا از اسارت برهاند . اگـر جهد نمی‌کردم و ترا

خلاص نمی‌کردم برخاندان ما داغ ننگ می‌ماند. « راون » تـرا به زور ربود وبه‌دلخواه نرفتی، اما باری مدتی درخانهٔ او مانده‌ای. او بس پلید و ناپاك وبدنام بود، وترسم اگر ترا نگهدارم مرا به‌بی‌غیرتی متهم کنند، و تو دانی که زخم زبان از زخم شمشیر جانگزای‌تر است ؛ بنابراین تـرا آزاد می‌کنم. جوانی ودرجهان‌کسی از تو زیباتر ودلارام‌تر نیست؛هرجا دلت می‌خواهد برو؛ «لچهمن» و «بهرت»، « سترکهن » و «بهبیکهن» و «سگریو» همه ترا می‌پذیرند.

«سیتا» از شنیدن این سخنان سرد و نومیدکننده برخـود لرزید. شرمگین و پراگنده دل شد، وگریان‌گفت : چگونه می‌پسندی و روا می‌داری‌که دل مرا به‌این سخنان تلخ و ناهموار بشکنی ؟ تـو بهتر از همه برپاکدامنی و تابناکی دل من آگاهی. چگونه دلت رضا می‌دهد به‌بهانهٔ بستن زبان عوامان مرا ازخود برانی؟ درهمهٔ عمرگناهی‌نکرده‌ام جزاینکه درمدت اسارت سخت‌جانی‌کردم و از رنج دوری تو نمردم؛ و اگر راست خواهی امید وصل تو مرا زنده می‌داشت. از من چه خطا دیدی که چنین شکنجه می‌کنی؟ وچون او را همچنان نامهربان دید به«لچهمن» گفت : تو مرا یاری نمای. بااین عذاب جانگزای زنده نمی‌توانم زیست. خرمنی ازهیمه فراهم‌کن تا درآتش خودرا بسوزانم. «لچهمن» غمزده وخاموش ماند و چـون اصرار «سیتا» و سکوت « رامچندر » را دیـد توده‌ای هیمه فراهم آورد و افروخت. «سیتا» سه‌بار به نشان دوستداری و دلـدادگی دور سری«رامچندر» طواف‌کرد. آنگاه به‌آتش نـزدیك شد وگفت : ای آتش، تو یکی ازعناصر پاکی؛ اگرگناهکارم مرا بسوزان و اگرگردگناه برداماں پاکم ننشسته نگاهبانم باش.

سپس خودرا درآتش انداخت. درمیان‌آتش هاله‌ای ازنوری‌لطیف و دل‌افروزگرد «سیتا» پدیدآمد؛ چهره‌اش چون‌گلی خوشرنگ درخشید. پس از ساعتی‌آتش خاموش شد و«سیتا» متبسم وزیباتر از همیشه نمایان گشت. آوازی برآمدکه ای سری«رامچندر»، من‌آتش برگزیدهٔ پنج‌عنصرم و برپاکدامنی «سیتا» گواهی می‌دهم. باور بدارکه او درهمهٔ عمرگناهی نکرده وهرگز دل از محبت تو نپرداخته.

« سیتا » برپـای سری « رامچندر» افتاد و به نشان نیاز پایش را بوسید .

سری«رامچندر» خشنود و شادمان شد و به فرمـودهٔ «مهادیوجی» آهنگ عزیمت به « اوده » کرد تا «بهرت» از آمـدنش آرام دل یابد و «کوشلیا» و«سومترا» و «کیکئی» از بازگشتنش شاد شوند.

دراین‌هنگام راجه«جسرت» بدانجا آمده بود. «رامچندر»، پدر را حرمت بسیارکرد . دل او از دیدن پسرانش لبریز شادمـانی شد وگفت : چون شمـا به جنگل درآمدید ، از شدت غم جامهٔ عنصری رهـا کرده ، برآسمان شدم . آنجـا نیز از غم شمـا نیاسودم. چون بر«راون» زشتکار پیروز شدید وباز آمدید و«سیتا» رهایی یافت، ازآنهمه غم‌آزاد وخلاص شدم . حالا نوبت آنست که «کوشلیا » و دوستداران شما شاد شوند ؛ و «کوشلیا» آنگاه دلخوش می‌گرددکه شما دوبرادر پیش او روید؛ وچون برتخت شاهی نشینی همهٔ مردم خرسند وراحت می‌شوند. این را هم بدان که از «سیتا» پاکدامن‌تر و وفادارتر ومهربان‌تر زن نیست . من‌که راجه «جسرت»م براین معنی‌گواهم‌که او به عمر خود گناهی نکرده ؛ او را به سخنان درشت و ناسزاوار رنجه و دلازرده مکن؛ «بهرت» و «سترکهن»

برادران کوچکت را به نیکویی بپرور ، و بدان‌که برادر بزرگ به جای پدراست. چهارده‌سال مدت هجرت به‌پایان رسیده واکنون باید به«اوده» بازگردید. آنگاه به«سیتا» که در حضور او دست برسینه ایستاده بود ، گفت: ای «سیتا»، از آنچه برتو گذشته اندوهگین و افسرده دل مباش و بدان که وفاداری وخویشتنداری و خدمتگری به‌شوهر صفت زنان پاك و نکو فرجام است . همیشه فرمانبر شوی خویش باش و از همنشینی و همزبانی با بدان بپرهیز.

آنگاه «ایندر» پادشاه ایزدان که مظهر پهلوانی و رادمردی است و صاعقه اسلحه اوست برکشتگان آب زندگانی افشاند و میمونانی که کشته شده بودند زنده‌گشتند.

باز گشتن به اوده

پس از آن « بهبیکهن » برپای سری«رامچندر» افتاد وگفت : اکنون‌که‌کار به‌مراد است به«لنکا» بیا؛ چند روز آرام بگیر وپس ازآن به«اوده» برو. سری«رامچندر»گفت به‌خاطر بیارکه اگر پس‌ازسپری‌شدن چهارده سال بی‌درنگ به «اوده» باز نگردم «بهرت» را زنده نمی‌یابم . اکنون فرصت تنگ است ؛ تو به «لنکا» برو و به دادگری و مهربانی پادشاهی‌کن وبه«ترجتا» که «سیتا» را نیکی‌ها کرده مهربانی بفرما.

آنگاه سری«رامچندر» با «سیتا» و «لچهمن» بر ارابهٔ خود که در فضا قدرت پریدن داشت سوار شد . «نیل» و «جامونت» و «سگریو» و «هنومان» را نیز برآن نشاند. ارابه به‌سرعت درحرکت‌آمد. چون برفراز میدانی که جنگ درآن اتفاق افتاده بود رسیدند سری«رامچندر» از بالا

میدان‌جنگ را به«سیتا»نشان داد و گفت: ببین، «راون» و «کونبهه‌کرن» در این جا هلاك شدند . در اینجا «لچهمن» «اندرجیت» را کشت و براین دریا که زیر پای ماست پل بسته شد.

به هنگامی که ارابهٔ فضاپیما از فراز دریا می‌گذشت، دریا به‌زبان آمد وبه‌سری«رامچندر» عرض کرد : شما برمن پل بستید وگذشتید ؛ اگر این پل همچنان به‌روزگاران باقی بماند بزرگی و شکوه من کاهش می‌یابد ودرنظرها بی‌قدر می‌مانم. سری«رامچندر» گفت این پل تا زمانی که زمین هست به‌یادگار من ومیمونان به‌جای خواهد ماند، اما رضای‌خاطر ترا قدری از آن می‌شکنم تا مردمان آسان ازپل نگذرند و قدر تو پستی نگیرد. آنگاه به‌گوشهٔ کمان خود قدری از پل را خراب کرد.

از آنجا برفراز شهر «کسکندها » رسیدند . «رامچندر» به «سیتا» گفت این‌شهر زادگاه ووطن «سگریو» است. همین‌جا «بال» را کشتم؛ و «جتایی» کرکس آنجا به‌یاری تو آمد وبه‌تیر «راون» زخمی شد.

پس از مدتی کوتاه درکنار خانهٔ «بهردواج» فرود آمدند. واز او خبر «بهرت» و «سترکهن» و «کوشلیا» را پرسیدند. او جواب خیر داد و گفت چون «راون» دشمن زاهدان و عبادتگران را کشته‌ای از من چیزی بخواه . سری«رامچندر» گفت آرزو دارم که از اینجا تا «اوده» درختان سایه‌افگن میوه‌دار بروید . با اینکه بی‌موسم بود به دعای « بهردواج » در دم درطول راه همه‌جا درختان پرمیوه روییدند.

سری«رامچندر» «هنومان» را پیش از راهی‌شدن خود به « اوده » فرستاد تا خبر رسیدن او و «لچهمن» و «سیتا» را به بستگان و یـارانش بگوید. «هنومان» به‌صورت زاهدی به«اوده» پیش «بهرت» رفت واو را

از بازگشتن سری«رامچندر» باخبر کرد. او به شنیدن این نوید، ازغایت شادی بیهوش‌شد و «هنومان» شرح ظاهرشدن «ماریچ» را به‌صورت‌آهویی زرین برسری«رامچندر»، و ربودن «راون» «سیتا» را، وکوشش میمونان برای رهایی«سیتا»، ودیگرآنچه روی داده بود، برای «بهرت» بیان‌کرد. « سترکهن » و وزیران و دیگر بزرگانی‌که درآن انجمن بودند همه شاد شدند و«بهرت» ـ «کوشلیا» و«کیکئی» و«سومترا» وبزرگان شهر را از بازگشتن سری«رامچندر» و«لچهمن» و«سیتا»آگاه‌کرد. همه شادی ازسرـ گرفتند وبه‌آراستن شهر پرداختند. سنگ‌تراشان هرجا سنگی شکسته و افتاده بود ترمیم‌کردند. رفتگران کوچه‌ها را از خاك وآلودگی ستردند وآب پاشیدند. بازاریان دکانهای خویش را به‌زیباترین‌گونه آراستند. «کوشلیا » و «کیکئی » و « سومترا » و سایر حرمخانهٔ راجه«جسرت» و خدمتگزاران «سیتا» درکجاوه نشستند و با گروه بسیاری از سپاهیان به پیشواز رفتند.

چون «رامچندر» و «لچهمن» و «سیتا» و «سگریو» و «جامونت» فرود آمدند « بهرت » پیش از همه در پای سری «رامچندر » افتاد و «رامچندر» «بشست» و«بامدیو»را سجده برد وگفت: ازبرکت دعای شما جداییها و غمها برمن آسان‌گذشت، و بردشمنانم پیروز شدم. «سیتا»نیز درپای «کوشلیا» و «کیکئی» و «سومترا» افتاد. «کیکئی » ازآنچه‌کرده بود شرمسار بود.

«بهرت» گفت : ای سری«رامچندر» ، پس از رفتن تو تا کنون ، حکمران « اوده » نعلین پای مبارك شما بود ، اکنون برتخت پادشاهی بنشین وداد مردمان بده. سری«رامچندر» پیش از قدم نهادن به‌دولتخانه،



به نیت بیرون کردن اندوه ندامت از دل «کیکئی» به خانهٔ او رفت و به‌خوشرویی ومهربانی گفت: آنچه برمن و«سیتا» گذشت همه رقم تقدیر بود؛ دل بد مدار و شرمسار مباش که ترا گناهی نیست. «کیکئی» از پوزش‌پذیری سری«رامچندر» شادان وخندان شد وسر به‌پایش سود.

سری«رامچندر» پس از دیدار کردن «کوشلیا» و «سومترا» به دولتخانهٔ خود درآمد. همهٔ دیوارها را به زر و زیورهای گرانبها آراسته بودند. «بشست» گفت امروز سعد است و سری «رامچندر» باید برتخت بنشیند، و میمنت را باید چهار سبوی زرین آراسته به جواهر، از آب چهارسوی دریای شور پر کنند و بیاورند. «سگریو» و«انکد» و«هنومان» و «نیل» چنین کردند.

تاجگذاری رامچندر

سری«رامچندر» به‌شکوه تمام برتخت نشست و تاج برسر نهاد و «سیتا» نیزکه سر و برش را به‌گوهرهای گرانبها آراسته بود درکنارش برتخت آرام گرفت. درآن روز سری«رامچندر» از زیورهای خاص خویش حمایلی که زرین وگوهرآگین و از غایت درخشندگی همچون خورشید بود به «سگریو» بخشید. حمایلی الماس‌نشان به « انکد » و حمایلی از مروارید به «سیتا» داد. دیگر حاضران نیز خلعتهای فاخر گرفتند. درآن انجمن سری«رامچندر» «لچهمن» را ولیعهد خویش کرد وچون اونپذیرفت به«بهرت» مقرر شد.

همه سری«رامچندر»را ستایش کردند. از برکت کاردانی ومهربانی و پاکدامنی و دادگری او مردم از بند زور و دشمنی و ناداری آسوده

شدند. گمراهان وراهزنان و دیوسیرتان ومردمآزاران راه راستی ودرستی و نیک‌اندیشی و دوستداری درپیش گرفتند، ومردم فریبان و سخن‌چینان به‌راه راست بازآمدند. خیر وبرکت روز به‌روز فزونی می‌یافت؛ باران به‌وقت می‌بارید وخوشه‌ها دانه‌های فراوان برمی‌آوردند.

چون‌آوازهٔ آبادانی ولایت «اوده» وآسودگی مردم‌آنجا درهمه‌جا پراگنده شد پادشاهان و بزرگان و زاهدان و مرتاضان هردیار درآرزوی دیدارش با تحفه‌های شایان به خدمت او رو آوردند. سری «رامچندر» همه را به خوشرویی ومهربانی پذیرفت.

روز دیگر پیش از برآمدن خورشید همهٔ بزرگان و ندیمان بر در دولتخانه فراهم‌آمدند وبا سری«رامچندر» به‌گفتگو نشستند. «سگریو» و «انکد» و«هنومان» و «نل» و «نیل» و «میند» و«جامونت» صورت آدمی گرفته، لباس زیبا وگرانبها پوشیده، به خدمت ایستادند. بعضی از راجه‌ها مانند « جنك »، «کیکئی »، و «کاشی‌راج » برکرسیهای زرین گوهرنشان نشستند. سری « رامچندر » هریك را چنانکه سزاوار بود نواخت، آنگاه به‌شنیدن شکوه دادخواهان پرداخت. به نیازمندان زر و سیم بخشید و غریبان و درماندگان را نوازش فرمود. روزگار برهمگان چنان خوش ودلخواه می‌گذشت که شوق بازگشتن به‌وطن ازسر میمونان بیرون رفت.

فوفاگری انگد

شش ماه بدین‌سان گذشت. روزی «انکد» پسر «بال» برابر سری- «رامچندر» درآمد وگفت: تو پدر مرا کشته‌ای؛ به‌وقتی‌که با «لچهمن»

می‌کوشیدی «سیتا» را از بند «راون» آزادکنی چون یار ویاور نداشتی، به تو مدد رسانـدم . به«لنکا» رفتم و دلیریها کـردم . سرانجام «راون» کشته و«سیتا» آزاد شد و به پیروزی و خرمی برتخت نشستی. اکنون‌که برادران و سرداران و خویشان و لشکریانت همه گرد تواند ، می‌خواهم قصاص پدرم را از تو بستانم.

«بهبیکهن» و «سگریو» و«هنومان» ودیگران از شنیدن این‌سخنان درشگفت شدند. و «انکد» را نصیحت و ملامت‌کردند . پند ایشان در او کارگرنیفتاد وگفت اگر با زور وقدرتی‌که مراست انتقام خون پدرنگیرم فرزندی ناخلف باشم.

سری«رامچندر» او را نزد خود خواند و به خوشرویی و مهربانی گفت: چه می‌خواهی؟ گفت خونخواهی پدر.

« انکد » اندك اندك به سخنان ملایم و لطف‌آمیز سری«رامچندر» آرام وپشیمان شد؛ برپای او افتاد وپوزش طلبید. سری«رامچندر» او را درآغوش‌کشید . نوازش و مهربانی‌کرد و رشته‌ای از جواهرگرانبها که برگردن داشت برآورد و برگردن وی آویخت . همه بـدین آشتی شاد و خرم شدند.

بازگشتن یاران

روزی راجه«جنك» پدر «سیتا» ، حاکم «ترهت»، اجازهٔ بازگشتن به دیار خود طلب‌کرد . سری«رامچندر» او را ستود وگفت : از بـرکت دعای خیر تو بر«راون» پیروز شدم . «اوده» را مانند « ترهت » بدان و گاه‌گاهی دیدهٔ من ویارانم را به‌فروغ دیدار خود روشن‌کن . زر وگوهر

بسیار برپایش افشاند. اما «جنك» از آنهمه هیچ برنگرفت که هندوان از داماد و دختر خود تحفه و نیاز نمی‌پذیرند. آنگاه «کیکی» پدر «کیکئی» فرمانروای قندهار به ستایش سری«رامچندر» زبان گشود ، و او و «کاشی‌راج» حاکم بنارس، اجازهٔ مراجعت به‌سرزمین خویش طلبیدند.

سری«رامچندر» به«سگریو» و«جامونت» و «انکد» و«نل» و «نیل» و دیگر میمونان به‌شیرین زبانی ومهربانی گفت: شما خدمت بسیار به من کردید ؛ بی‌یاری و کوشش شما هرگز به‌کشتن دشمن وآزادکردن «سیتا» موفق نمی‌شدم. بازیافتن پادشاهی «اوده» و دیدار برادران و دیگر بستگان ازین همت شما مرا نصیب شده است. اکنون باید به‌وطن خود بازگردید؛ از اینهمه رنج و زحمت بیاسایید و بدانید دمی یاریها و دوستداریهای شمارا فراموش نمی‌کنم.

آنان ازجداشدن باسری«رامچندر» غمگین شدند. سری«رامچندر» به هریك گوهرهای گرانبها و زیورهای کمیاب بخشید و جز «هنومان» همه را به دیارخود فرستاد. «بهبیکهن» نیز به‌فرمان وی به «لنکا» رفت تا برآن شهر پادشاه باشد.

سری«رامچندر» سالهای بسیار به دادگری و مهربانی و مدارا سلطنت کرد. به‌عهد پادشاهیش دشمنی و کینه‌توزی وبداندیشی از دلهای مردمان زایل شد. زندگیها دراز شد از آنکه رنج و رشك و بدخواهی در دل هیچ‌کس نماند. همه دارا و زیبا و خوش‌آواز وشیرین‌سخن بودند . همه شکیبا، دانشجو، پرهیزگار، روشن دل و یگانه بودند ، دل هیچ‌کس به‌دنبال دارایی کسی نمی‌دوید ؛ هیچ مردی جز یك زن درخانه نداشت ، وزنان خدمتگری شوهر را بزرگترین عبادتها می‌شمردند. همه‌جا آبادانی

وفراوانی نعمت بود. شهر «اوده» سخت بزرگ وباشکوه شد، واین‌عجب نیست که هرشهر وکشور که سروری دادگر و مصلحت‌اندیش بر آن حکومت کند چنین باشد. سوداگران بسیار از هرسرزمین برای فروخت کالاهای‌خود به«اوده» می‌آمدند. سری«رامچندر» هرمتاعی را که مشتری نداشت خود می‌خرید، تاسوداگران زیان نبرند و زیان رسیده بازنگردند. گاهی با «سیتا» به‌گردش و شنا و شکارماهی از شهر به جنگل وکنار رودخانه‌ها می‌رفت. «سیتا» ماهیهایی را که سری «رامچندر» می‌گرفت می‌پخت؛ قدری خود می‌خوردند و باقی را برای برادران وکسان خود می‌فرستادند.

بارداری سیتا

بدین‌آیین، به‌فرخی وخرمی ده هزار سال گذشت. «سیتا» باردار شد. همه اسباب پذیرایی به‌کثرت فراهم‌کردند تا چون مهتران وکهتران از شهرهای دور ونزدیك به‌تهنیت نوزاد «سیتا»آیند چیزی نایاب‌نباشد. خانه‌های باشکوه و بزرگ ساختند و نوازندگان وخوانندگان بسیار گرد آوردند تا به ساز وآواز خوش بزمها را شادی و رونق بخشند.

روزی «بسوامتر» و راجه «جنك» به دیدن سری«رامچندر»آمدند. او ایشان را گرامی‌کرد وهریك را برتختی‌گوهرآگین‌نشاند. چون روزی گذشت آن دوگفتند امروز بنا به‌آیین کهن رسم است که زن باردار در ساعتی سعد با شوهر برتخت نشینند تا پارسایان و پرهیزگاران آنان را دعا کنند. تو و«سیتا» نیز تن خود به‌آب بشویید وبرتخت برآیید. چنین کردند. حاضران همه از این شادی دعاها خواندند وبه رقص برخاستند.

راجه «جنك» ولایت و سلطنت خود به سری «رامچندر» بخشید و خود با «بسوامتر» ترك دنیا کرد وبه جنگل رفت.

سری«رامچندر» به«سیتا» گفت : زن درمدت بارداری هرآرزوکه دارد باید شوهر برآورد؛ مراد تو چیست؟ «سیتا»گفت ازمرحمت وشفقت تو چیزی کم ندارم. شنیده‌ام که کنار دریای «کنگا » زنان ریاضت‌کشی هستندکه جز بیخ وبار درختان جنگلی‌چیزی نمی‌خورند وپیوسته خدمت شوهر می‌کنند؛ می‌خواهم اجازه دهی در ایام بارداری چند روز درمیان آن زنان پرهیزگار وارسته زندگی‌کنم . سری«رامچندر» خندید وگفت: تو چهارده سال در جنگل و بیابان بسر بـردی و هنوز براین آرزویی ! هرچه می‌خواهی آن‌کن؛ بامداد به‌جنگل برو وچند روزی آنجا بمان.

سخن ناهموار بد گو

روزی همهٔ بزرگـان در انجمن وصف بـزرگیها ، دلیریهـا ، و ستودگیهای سری«رامچندر» را می‌کردند و می‌گفتند مهتران وکهتران براین باورند که هیچ زمان «اوده» بدین‌سان آباد نبوده و مردمان چنین آسوده و شیرین زندگانی نبوده‌اند . در این‌میان «بهدر» یکی از وزیران «رام» خاموش بود و سخن نمی‌گفت : «رامچندر» سبب خـاموشی او را پرسید وگفت چنین می‌نماید سخنی ناخوشایند شنیده‌ای؛ مترس و بگوی از آنکه فرمانروای دادگر باید جمله حرفهای زشت و زیبا را بشنود تـا چاره‌گری‌کند وکارها همیشه به نظام باشد . «بهدر» تبسم کرد وگفت : امشب نیمه‌شب ، ازکسی شنیدم‌که همسر مرد گازری از شوهر خود قهر کرده وبه خانهٔ پدر ومادرش رفته. پس ازچهار روز پدرش اورا به‌خانهٔ

شوهرش برده وگفته : روا نیست که دختر شوهردار جـز خانهٔ شوی در دیگرجای بماند. دخترم زن،وچون کنیز تست، ونباید روزی ازخدمتگری تو به دیگرکار پردازد. مرد گازر گفته من جامهٔ چرکین دیگران را پاك می‌کنم، ناپاکی را برخود چگونه پسندم . من سری«رامچندر» نیستم که پس از اینکه «راون» زن او را ماهها در خانهٔ خویش نگهداشت دگربار به خودگرفت. این‌کار شاید بر راجه‌ها عیب و زشت نباشد اما ما فقیران با اینکه از دارایی بی‌بهره‌ایم زنی را کـه از خانهٔ شوهر به دیگر سرای رود نمی‌پذیریم .

سری «رامچندر» به شنیدن این سخن پـراگنده دل و دژم گشت و رنگ رویش بگردید . «بهرت» و «لچهمن» و «سترکهن» را نزد خویش خواند وگفت : «لچهمن» می‌داند که «سیتا» در «لنکا» به‌آتش درآمد و پاك برآمد، وآتش وبرهما و«ایندر» وراجه«جسرت» به‌پاکدامنی و عفت اوگواهی دادند ودانم‌که «سیتا» چنین‌است؛ اما تهمت وبدگویی عوامان را چگونه تحمل‌کنم .کسی را که به زشتی و ناپاکی نام برند مرگش از زنده ماندن نکوتر باشد . ای «لچهمن» گوش و دل به فرمان من بسپار؛ «سیتا» را برگردونه‌ای بنشان ، و به‌کنار«لنکا»، نزدیك «بالمیك» ببر و آنجا رها کن وبازگرد. براین‌کار نگران مباش‌که «سیتا» براین‌آرزوست که با زنان مرتاض بسر برد. برادران برتشویش‌خاطر وبدگمانی وبددلی «رام» غمین وگریان شدند.

رنج بدگمانی

«بهرت» گفت : برادر، تو خوب می‌دانی که « سیتا » به خـاطر

دوستداری تو رنج و محنت بسیار کشیده . چون بر او بـدگمان شدی و به‌آتش رفت ، خرمن آتش براو سرد شد ویك سر موی از او نسوخت . نیکنامی خانوادهٔ ما از پـاکدامنی او فزونی گـرفت . چرا گفته راجه‌ـ «جسرت» را دربارهٔ «سیتا» فراموش می‌کنی ؟ مگر نه اوگفت به واسطه پـاکی و راستگاری « سیتا » رستگار شدم ؟ مگـر همه پـاکان نکوکار «سیتا» را نمی‌ستایند؛ پس چگونه آزار وآزردگی او را می‌پسندی ؟ این بدگمانی از دل بیرون کن وگرنه زیانها می‌بری.

«رامچندر»گفت: ای برادر، هرچه‌گفتی درست است ؛ می‌دانم‌که زر وجود «سیتا» از هرغش و ناپاکی بدور است؛ اما بدگمانی وبدگویی مردمان را چگونه شکیبا باشم؟

«لچهمن» به نشان اندوه و افسوس‌کف دستهای خودرا به هم زد وگفت: ای سری«رامچندر» ، کاری مکن‌که از این پس مردمان به مانند تو ازگفتهٔ هرناکسی زن خویش ازخانه بیرون کنند و این‌گناه بزرگ و نابخشودنی برتو بماند. و «سترکهن» گفت ای راجه ، ما را نمی‌زیبدکه جز به‌رضای تو سخن‌گوییم اما بدان‌که راندن «سیتا»، دور از دادگری، وگناهی عظیم است . هیچ پادشاهی زنی چون «سیتا» نداشته و به پاکی او هرگز زنی نبوده است .

سری«رامچندر» به خشم تمام گفت : برمن مپیچید وگرنه شما و پادشاهی خویش را می‌گذارم ومی‌گذرم.

« بهرت » و « سترکهن » رنجیده خـاطر از پیش او رفتند . امـا «لچهمن» همان‌جا ماند وگفت : من بنده و فرمانبردار توام وآن‌کنم‌که توگویی .

راجه «رامچندر» گفت یا مرا با شمشیر بکش یا «سیتا» را چنانکه گفتم در جنگل کنار «کنگا» رها کن. «لچهمن» فرمانبرداری برادر اختیار کرد.

روز بعد، سپیده دم، با گردونه‌ای در جایگاه «سیتا» حاضر شد؛ بر او تعظیم کرد و گفت: خواستی که به جنگل نزد زنان مرتاض روی، سری «رامچندر» اجازت داده و گردونه آماده است. «سیتا» شاد شد و گفت دمی چند بمان تا تحفه‌های لایق برای زنان مرتاض بردارم.

«سیتا» پارچه‌های خوش رنگ و نگار و نرم، زر و زیور بسیار، و چند پوست آهوی رنگین برداشت. با «کوشلیا» و «کیکئی» و «سومترا» بدرود کرد، و بی‌خبر از ستمی که شوهرش در حق او روا داشته بود، بر گردونه نشست و روان شد.

درهمان روز خبر بدگمانی سری «رامچندر» به «سیتا»، و طردشدن وی به زبانها افتاد. همه از خرد و بزرگ و زن و مرد اندوهگین و گریان شدند و به‌نشان غمخوارگی زیورها از خود جدا کردند.

چون گردونه ازشهر بیرون شد شگونهای بد نمودار گشت. شغالان برابر گردونه پدیدار شدند و زوزه کردند. آهوان گله‌گله چپ و راست آسیمه سر پراگنده و دور می‌شدند.

«سیتا» به «لچهمن» گفت از این شگونهای بد چنین می‌نماید که دیگربار سری «رامچندر» را نمی‌بینم. اگر مقدر است که براو آسیبی رسد بلا از او بگردد و برمن فرود آید.

چون باکشتی از «کنگا» گذشتند و به جنگل به جایگاه مرتاضان رسیدند هیچ‌کس درآنجا نبود. «سیتا» گفت روزی که من و سری-

«رامچندر» به‌اینجا رسیدیم زنان و مردان مرتاض دسته دسته دراین‌مکان عبادت می کردند و اکنون هیچکس نیست.

«لچهمن» گفت مرتاضان عبادت‌پیشه راکسی تواند دیدکه بی گناه و پاکیزه روزگار و پرهیزگار باشد ؛ من و تو از سری «رامچندر» جدا افتاده‌ایم ، گناهکاریم و از دیدن مرتاضان و شنیدن دعاخواندن ایشان محروم . وگفت ای «سیتا» سری «رامچندر» به‌گفتهٔ بدنامی چند که در حق تو سخنان زشت ونادرست گفته‌اند ترا از خود جدا کرده ؛ کاش در جنگ «راون» کشته می‌شدم وچنین محنت نمی‌کشیدم. «سیتا» به شنیدن این سخن مانند نهالی‌که از نهیب توفانی سخت از ریشه برکنده شود ، بیهوش برزمین افتاد. چون به‌حال آمد و قوت سخن‌گفتن یافت ، گفت بخت برگشتگی و شوریده حالی بنگرکه سری «رامچندر» از من چنین بدگمان شد. من به‌اختیار خویشتن را در خرمن آتش افگندم تا خیال بد از دلش بیرون شود . پاك برآمدم . راجه«جسرت» ودیگر پارسایان و پرهیزگاران برپاکدامنی من‌گواهی دادند. افسوس که به‌گفتهٔ ناکسی مرا از خود راند . اگر نه این بود که خودکشی گناهی بزرگ و نابخشودنی است خودرا می‌کشتم و ازبند رنج وغم رها می‌کردم. اما این نه سزاوار است؛ وناچار به هرستمی‌که برمن روا دارد شکیبا و خرسندم. مرا هرجا که باید وخواهی ببر و رها کن .

«لچهمن» او را نزدیك خانهٔ «بالمیك» رساند و از گردونه فرود آورد . «سیتا» در حالی‌که می‌گریست گفت روزگارانی سری«رامچندر» در این جنگل به من مهربانیها می‌کرد و چون مردمك دیدگانش گرامیم می‌داشت ؛ اگر لحظه‌ای از او دور می‌شدم دریا دریا اشك به دامن می-

ریخت. برای رهایی من جنگها کرد، رنجها کشید تا سرانجام «راون» بدکنش را کشت. دریغ وفسوس که چون از بندآن دیوسیرت آزادگشتم برمن بدگمان و سرگران شد؛ مهرش را برید وآواره و سرگردان، و به رنج تنهایی گرفتارم کرد. اکنون جز رضا و تسلیم چاره ندارم. به‌آتش آه می‌توانم دودمان بدگویان و نامهربانان را بسوزانم اما چنین نمی‌کنم. پیش برادرت بازگرد و درودم را به‌او برسان.

«لچهمن» گریست. پای «سیتا» را بوسید و سه‌بارگرد اوگردید. آنگاه از شدت غم پیچان وبیهوش شد وبرزمین افتاد. چون به‌هوش‌آمد برخاست وافسرده خاطر وپریشان دل دور شد.

«سیتا» نیز از زیادی اندوه بیهوش‌گشت. پس ازدیری به‌حال‌آمد. بنای گریستن نهاد. «بالمیك» ازحالش‌آگاه‌گردید. نزد او آمد؛ دلداریش داد وگفت: من و زنان وفرزندان ومردمانم همه خدمتگر توایم؛ غمین مباش؛ در اینجا فرزندی می‌آوری که به دیدنش دلت روشن و غمها فراموشت می‌شود.

«سیتا» به‌دیدن «بالمیك» وشنیدن نویدهایش شادمان شد وگفت: ای «بالمیك»، تو درخردی مرا به‌مهربانی درکنارخود پروردی، واکنون نیزکه چون‌گیاهی ضعیف از شدت‌گرمای آفتاب پژمرده شده‌ام و باید از برکت قطره‌های باران شادابی و طراوت بازیابم به سخنان شادی‌آفرینت جان تازه به‌من بخشیدی.

تولد کش و لو

روزگاری دراز نگذشت‌که از«سیتا» دوپسرهمزاد دروجودآمدند.

«بالمیك» یکی را «کش» و دیگری را «لو» نـام نهاد . آن دو به نیکویی پرورش یافتند وخواندن رامایین آموختند.

مقارن این احوال سری«رامچندر» به منظور اجـرای مراسم دینی خاصی با گروهی از حکیمان و پیشوایان دینی درکنار دریای «گومتی» فرودآمد. «بالمیك» و «لو» و «کش» نیزآنجاآمدند. «بالمیك» به‌این دو گفت: شما پسران راجه سری«رامچندر» هستید اما مصلحت را چند روز نباید خودرا به‌او بشناسانید. اگر نام پدر ومادر شما را پرسید بگویید که ما شاگردان « بالمیك » هستیم و بیش از ایـن چیزی نمی‌دانیم . هرروز بخشی ازکتاب «رامایین» را چنانکه به‌شما آموخته‌ام با آهنگ خوش در حضور او بخوانید. اگر چیزی به‌شما بدهد نپذیرید وبگویید ما به‌قناعت خو کرده‌ایم ، غذامان ساده و اندك و بیشتر میوه‌هـای جنگلی است ، و به زر وجواهر و از اینگونه چیزها نیاز نداریم.

لو و کش درحضور سری رامچندر

روزی سری «رامچندر» آن دو را دید. مردمان گفتند که این دو برادر، «رامایین» را خوب و به‌آیین می‌خوانند . سری«رامچندر» «لو» و «کش » را به خواندن «رامایین» در حضور خود فـرمان داد . آنان چنان خواندندکه حاضران انگشت حیرت به دندان گزیدند.

سری«رامچندر» «بهرت» را گفت ده هزار تولچه[1] از زر به‌این دو بده . «بهرت» چنین کرد ؛ اما دوبرادر آن را نگرفتند وگفتند : غذا و پوشش ما از پوست و بر درختان جنگلی است و به زر نیاز نداریم.

۱ـ واحد سنجش طلا ، هر تولچه برابر ۱۲/۵ گرم است.

«رامچندر» پرسید «راماین» تصنیف کیست و نام پدر و مادر شما چیست ؟ جواب دادند کتاب ورجاوند «راماین» را «بالمیك» پیر و استاد ما تصنیف کرده و اگر اجازت می‌فرمایی هرروز قسمتی از آن را پیش شما می‌خوانیم. «رامچندر» گفتار و کردار آن دو را پسندید ورخصت داد هرروز قسمتی از کتاب را درحضور او بخوانند.

پس از مدتی «رامچندر» به فراست دریافت که « لو » و « کش » پسران اویند. «بالمیك» را طلبید و به او گفت: مرا یقین است که «سیتا» درسرای تست و «لو» و «کش» از او زاده‌اند وپسران من‌اند. اگر «سیتا» دگربار سوگند یادکند که پاکدامن و بی‌گناه است ، به مانند روزگاران گذشته او را گرامی می‌دارم و فرزندانم را می‌نوازم . « بالمیك » گفت «سیتا» پاکدامن‌ترین زنان روزگار است ، همه‌کس پاکدامنی و عفت و نیکنامی او را می‌ستاید، و از سوگند خوردن بیم ندارد.

دگربار سوگند خوردن سیتا

روز دیگر سری«رامچندر»، «بهرت» و«لچهمن» ودیگر پارسایان: «بامدیو» ، «بشست» ، «بسوامتر» ، «درباسا» ، «کشپ » ، «جاك بلك» ، «گـرك» ، «اگست» ، «مارکندی» را نزد خود خـواند . « بهبیکهن » و «سگریو» نیز آمدند.

« بالمیك » به او گفت شمـا به‌گفتهٔ بـرخی مـردمان زشت‌گفتار بداندیش بر «سیتا» بدگمان شدید ، او را از خود راندید و در جنگل رها کردید. این دو برادر از تو و«سیتا» در وجودآمده‌اند، و او اکنون برای خوردن سوگندآماده است.

در ایـن هنگام برهما بـا همهٔ «دیوتا» و « ایندر » و « سورج » ، «چندرما» ، «مهادیوجی» ، «بـرن» ، « دهرم » و « هشت‌پس » به مجلس درآمدند . چون برجای خود آرام گرفتند «سیتا» حاضر شد . روبه‌زمین کرد و گفت : ای زمین ، اگر گواهی که در تمام مـدت عمر جز شوهرم هیچ‌کس را به خـود راه نداده‌ام وکسی را بر او نگزیده‌ام و دانی کـه پاکدامن وبیگناهم مرا در دل خود راه بده.

به‌گفتار و سوگند « سیتا » زمین زیر پـایش شکافته شد . تختی گوهرآگین وآراسته به‌زیباترین زیورها پدیدارشد. دستی‌آشکارا گردید، «سیتا» را برآن نشاند، وتخت و «سیتا» فروشدند . حاضران همه غمگین گشتند وپاکدامنی وبیگناهی «سیتا» را ستودند.

«رامچندر» به‌گریه درآمد وگفت افسوس که دگربار میان من و «سیتا» جدایی افتاد . اکنون مرگ برمن شیرین‌تر از زنـدگی است . ای زمین، یا«سیتا»را به‌من بازده یامرا نزد اوببر؛ وگرنه برتوخشم می‌رانم و سینه‌ات را با تبر می‌درم.

برهما به اوگفت اکنون خشم از خود دورکن . ایـن دو برادر : « کش » و«لو» پسران تو اند؛ نوازششان کن، و امیدوار باش تا تیرگیها برود و روشنیها پدید آید.

داستان به صورتی دیگر

داستان آمدن «سیتا» و «کش» و«لو» را بدین‌صورت نیزنوشته‌اند که: چون «لچهمن» «سیتا» را درجنگل رها کرد، «بالمیك» اورا به خانه برد. درنیم شبی «لو» و «کش » تولد یافتند. این دو چنان زیبا بودندکه

هرکس ایشان را می‌دید انگشت حیرت به‌دندان می‌گزید.

در دوازده سالگی در تیراندازی و شمشیرزنی و گرزبازی بی‌همتا شدند وخواندن «رامایِن» را هیچ‌کس‌چون ایشان نمی‌توانست. رکهیشری به هریك از دوبرادر ترکشی داد که هرچه تیر از آن برمی‌گرفتند خالی نمی‌شد . و رکهیشری دیگر به هرکدام شمشیری بخشید . «کش» و «لو» مادر را چون جان‌گرامی می‌داشتند. و دمی از خدمتگریش نمی‌آسودند . بعضی روزها به شکار می‌رفتند و هرچه می‌افگندند به خدمت « سیتا » می‌آوردند.

روزی سری «رامچندر» ضمن برگزاری مراسم مذهبی برصفحه‌ای از زر نوشت : « راجه سری رامچندر پسر راجه جسرت که مادرش کوشلیاست این اسب را برای انجام دادن مراسم مذهبی آراسته است و هیچکس نباید آن را بگیرد.» وآن را برپیشانی اسبی بست. این اسب‌که سراسر اندامش چون شیر سپید، وگوشهایش سیاه، ویال ودمش زرد بود، چنان سرکش و با هیبت می‌نمود که هیچکس بدان نزدیك نمی‌شد . «سترگهن» با انبوهی مرد سپاهی نگهبانش بودند. هرکس آن را می‌دید می‌ترسید ومی‌گریخت. روزی اسب به‌جایگاه «بالمیك» رسید. «لو» اسب را درحال چریدن دید وآن را گرفت وآنچه برصفحهٔ زرین نوشته شده بود، خواند . به خشم شد وگفت اگر «کوشلیا » یك پسر دارد مادر من دوپسر باهم آورده است که در شمشیرزنی وکشیدن کمان بی‌همتایند . رکهیشر زادگانی‌که همراه « لو » بودند ترسیدند و به اوگفتند تو تازه جوانی فقیر وبی‌پناهی ؛ این اسب نگاهبانانی دارد ؛ پیش از آنکه برتو خشم‌گیرند، اسب را رها، وبلا را ازخود دورکن.

«لو» خشمگین شد. خروشید و گفت اگر شما جبانید من از «سیتا» زاده شده‌ام و از هیچکس نمی‌ترسم و اسب را رها نمی‌کنم.

در همین هنگام نگهبانان اسب که عده‌شان کم نبود دررسیدند و به«لو»که اسب را گرفته و به درختی بسته بود برآشفتند وچندکس پیش رفتندکه اسب را بازکنند. او به تیر دستهای آنها را ازتن جدا کرد. سپاهیان به یکبارگی براو حمله بردند. «لو» تنها آن عده را از میان برداشت. «سترگهن»که فرمانده ایشان بود تیری به‌سوی «لو» رها کرد. پسرجوان‌آن را شکست و به‌چند تیر اسبهای ارابهٔ «سترگهن» را کشت و وی را نیزمجروح کرد. اما درپیکاری دیگر براثرتیری افسون خوانده‌که به او رسید برزمین افتاد وبیهوش‌شد. «سترگهن» سرش را بردامن‌گرفت و چون در چهره‌اش نگریست گفت: چه به سری«رامچندر» می‌ماند! به رویش آب افشاند و بر ارابهٔ خویش نشاند. «لو» چون به هوش آمد و خودرا درچنان حال دید از شدت خشم دگربار بیهوش شد.

همسالان و همراهان «لو» خبر گرفتاری وی را به «سیتا» بردند. «سیتا» پریشان شد وچندان‌گریست‌که بیهوش‌گردید. چون به هوش آمد همچنان می‌گریست و زاری می‌کرد. درهمین‌هنگام «کش» با پشتواره‌ای از هیزم به خانه درآمد. به دیدن «کش» گوشت بازوی «سیتا» پریدن گرفت. این شگون ونشانه‌ای نیك بود و «سیتا» اشك از چشم‌خود سترد. «کش» پشتوارهٔ هیزم از دوش برزمین انداخت و ازحال «لو» پرسید.

«سیتا»گریان‌گفت جان مادر، امروز اسبی ازجایی‌آمده بود، «لو» آن را گرفت و بردرختی بست. نگهبانان اسب دررسیدند. جنگی میان «لو» وآنها روی داد. برادرت گروهی از آنان را کشت اما سرانجام

تیری به او رسیدکه برزمین افتاد وبیهوش شد. دشمنان او را گرفتند و بردند. نمی‌دانم بر او چه رسیده، برو و اگر توانی نجاتش بده.

«کش» ترکش و کمان وشمشیر و زره خود را برتن راست کرد ، مادرش را بوسید . به رهاکردن برادرش شتافت . چون به سپاهیان «سترگهن» نزدیك شد فریاد برآورد: یا برادر مرا رها کنید یا جنگ را آماده باشید. «سترگهن» ازشکوه وهیبت «کش» لرزید، وگفت راه براین پسر بگیرید تا من تدبیرکار اوکنم . «سیتابا» سردار لشکر با گروهی از سپاهیان راه را بر «کش» بستند و به تیراندازی آغازکردند . «کش» تیرهای آنان را شکست و همهٔ ارابه‌های آن گروه را درهم کوبید و ارابه‌بانان را کشت. «سترگهن» ناچارخود به‌جنگ پرداخت، اما به‌تیری درغلتید و برزمین افتاد. بسیارکسانش‌کشته شدند وباقی‌گریختند. «لو» برادرش را درآغوش‌کشید. آنگاه برای بازگرفتن‌اسب روان شد.سپاهیان «بهرت» آن را رها کردند وگریختند، و «لو» اسب را گرفت.

سری«رامچندر» به‌شنیدن این خبر غمین و دژم شد و «لچهمن» و «کالجیت» را که سرداری نام‌آور بود ، به دستگیری «کش» و «لو» فرستاد . دو برادر با سپاهیان آماده پیکار شدند . کمان «لو» در پیکار شکست . ستایش آفتاب بنیاد کرد ؛ وآفتاب به پاداش‌کمانی زرین که چله‌اش درکمال روشنی بود به او بخشید . دو برادر عدهٔ بسیاری از سپاهیان و اسبان و فیلان «لچهمن» و «کالجیت» را تباه کردند و باقی گریختند . سرانجام «کالجیت» کشته شد و «لچهمن» براثر تیر بیهوش گردید و بر زمین افتاد . «لو» و «کش» پیروز و شادان پیش مادر رفتند .

در رزمگاه

سری«رامچندر» ازخبر کشته‌شدن «کالجیت» بیهوش شد «لچهمن» گریان و بیتاب گردید . «بهرت» و «هنومان» و «انکد» و «جامونت» را به‌گرفتن یا کشتن «لو» و «کش» فرستاد. «بهرت» نزدیك رزمگاه لشکر آراست و به«هنومان» گفت برو و ببین که برادران من کجا افتاده‌اند . «هنومان» به میدان نبرد رفت و دید چندان‌کشته جنگاوران واسب وفیل روی هم افتاده‌که شناختن‌آنها دشوار است.

پس از جستجو و رنج بسیار پیکر « سترگهن » و «لچهمن» را در حالی که از شدت زخم فراوان نیم جانی بیش نداشتند پیدا کرد . آب بررویشان افشاند . به هوش آمدند . در این هنگام «بهرت» نیز به آنان رسید و از زنده بودن برادرانش شادمان شد.

«کش» و«لو» چون ازآمدن دشمن آگاه شدند به‌میدان آمدند. از ضربت تیرهای دوبرادر جمعی برخاك افتادند و جان سپردند . «انکد» و « جامونت » براثر زخم بیهوش گشتند . دگربار «کش» و «لو» پیروز شدند .

سری«رامچندر» از اندوه شکست سپاهیان و قصه افتادن «بهرت» و «انکد» و «جامونت» و «هنومان» بیهوش گردید . چون به هوش آمد لشکری عظیم فراهم آورد وخود به‌جنگ رفت. در رزمگاه همینکه «لو» و «کش» را دید ازآن دو مهری در دلش پدیدآمد. دوبرادر نیز به‌سری‌-«رامچندر» تعظیم کردند . «رام» به آن دو گفت شما پسران کیستید و چه‌کس هنر تیرانداختن را چنین خوب به شما آموخته ؟ اگر برهمنان پندتان دهند می‌پذیرید ؟ و اگر با کسی پیمان بستید می‌پایید ؟ «کش »

گفت مادر ما «سیتا»ست ؛ پدر خویش را نمی‌شناسیم ، «بالمیك» چون مهربان پدری ما را پرورده و دانش وعلم دین آموخته است.

سری «رامچندر» دانست کـه آن دو فرزندان اویند . تیر وکمان برزمین نهاد، برجنگ نفرین کرد و ازشدت غم بیهوش شد. چون به‌حال آمد از «سگریو» پرسید که این پسران فرزندان کیستند. گفت به‌تو می‌مانند وبی‌گمان درجنگاوری جز توکسی باایشان برنمی‌آید. آزمودن را من به‌جنگ می‌کوشم تا نیرو وهنرشان را ببینی . درختی تناور برکند و خواست که بر «کش» اندازد. «کش» به تیری درخت ازکف «سگریو» رها، و به تیری دیگر او را مجروح و نقش برزمین کرد . سپاهیان سری‌«رامچندر» و لشکریان میمونان ناگهان بردوبرادر حمله بردند . جنگی سخت درگرفت و «کش» و «لو» پیروزی یافتند . دو برادر گوشواره و حمایل گردن سری«رامچندر» را بیرون‌آوردند و«هنومان» و «جامونت»را گرفتند ونزد مادرخود «سیتا» بردند. «سیتا» چون «هنومان» را بدان‌حال دیدگریست و از فرزندان خود پرسیدکه او را ازکجا آورده‌اند. آن دو قصهٔ جنگیدن بـا سری«رامچندر» را بـازگفتند وگوشواره و حمایل را برپای مادر افگندند. «سیتا»گفت: پسرانم،خطا وگناه کردیدکه‌گوشواره وحمایل سری«رامچندر» را گرفتید؛ او پدر شماست و احترامش واجب است ؛ نفرین بـر جنگ و زور و نیروی شما باد کـه وی را نگونسار برزمین افگندید و براو ستم کردید. اگرکشته شده باشد خودرا به‌آتش می‌سوزانم .

«سیتا» آسیمه سر وگریان خویش را به میدان جنگ رساند ، و برپای شوهرکه بیهوش برزمین‌افتاده بود بوسه‌ها زد وروی سینه نهاد.

«بالمیك» چون ازآن واقعه آگاه شد به میدان جنگ رفت ، «سیتا» را دلداری داد؛ برجامی پرازآب افسون خواند وبرمجروحان افشاند؛ همه در دم بهبود ونیرو یافتند.

سری«رامچندر» نیز برخاست . «بالمیك» «لـو» و «كش » را به خـدمت وی بـرد وگفت : این دو دلیر فـرزندان تو اند چـون «سیتا»ی پاکدامن وبی‌گناه را به خطا آزردی، این ستم برتو رفت. اکنون جبران را باید به اوکـه هرگز ترا از یاد نبرده مهربان گـردی و فرزندانت را دوست بداری . سری«رامچندر» پذیرفت . همسر و فرزندانش را به خانه برد، اما «سیتا» پس از خوردن سوگند چنانکه‌گفته شد زیر زمین رفت.

بازگشتن بزرگان به کشورهای خود

سری«رامچندر» ناشاد وغمین‌گشت. او به همه بزرگان و راجه‌ها کـه در خدمتش بـودند اجازهٔ برگشتن به زادگاه خـود داد . همچنین «بهبیکهن» حاکم «لنکا» ، و«سگریو» و «جامونت» و «انکد» و «نیل» و «هنومان» و دیگر میمونان را مرخص فرمود. «کوشلیا» از رفتار وکردار پسران وعروسان وفرزندزادگانش پیوسته خرسند ورضا بود. ده‌هزارسال بدینگونه‌گذشت، وپس از این مدت درگذشت. «کیکئی » و«سومترا» نیز پس از مدتی جان سپردند.

چون دگربار وضع آرام شد«رامچندر» به‌مصلحت‌اندیشی«بهرت»، پادشاهی شهر «نشامی» را کـه میوه‌های شیرین و خـوشگوار ؛ و اسبان خـوب داشت به«انکد» پسر «لچهمن» داد و سلطنت «چندراوتی» را که شاهین و بـاز بسیار وکانهـای زر داشت به « چندرکیت » پسر دیگـر

«لچهمن» داد .

آمدن مرگ به سراغ رام

روزی «کال» یعنی مرگ ، به‌صورت دانایی ریاضت‌کش بر در سرای «رامچندر» آمد و به «لچهمن» گفت : «رام» را بگوکه عابدی به آرزوی دیدارش آمده است . «لچهمن» پیغامش را رساند ، و رکهیشر به‌سرای سری«رامچندر» درآمد.«رام» اورا شناخت. به‌نشان حرمتگزاری پایش را شست و برصدرش نشاند . «کال»گفت پیغامی آورده‌ام که باید بی‌حضور هیچکس بگویم و اگر کسی درخلوت وارد شودکشتنی باشد.

سری«رامچندر» به «لچهمن» گفت من و این رکهیشر گفتگویی محرمانه داریم؛هیچ‌کس پیش ما نیاید، وهرکس برخلاف این فرمان‌کند کشتنی است. تو بردرخانه بنشین ومگذارکسی به درون بیاید.

پس ازآنکه جایگاه از بیگانه خالی شد «کال» گفت برهما پیامت فرستاده که پانزده هزارسال به راهنمایی مردم کوشیدی ، زشتکاری را کشتی؛ خلق را نیکی ودادگری‌آموختی؛ جهان را آبادان‌کردی، اکنون نوبت آنست‌که من وتو روزگاری باهم باشیم.

«رامچندر» بدین نوید شادان شد ، هنوز سخنان «کال» به پایان نرسیده بودکه رکهیشر «درواسا» به دیدن «رامچندر» آمد . «لچهمن» به اوگفت «رامچندر» با کسی به مشورت نشسته و باید تا پایان گفتگو در انتظار بماند . «درواسا»ی رکهیشر خشمگین و برافروخته شد وگفت اگر همین دم اورا ازآمدن من‌آگاه نکنی به‌نفرین تو و دودمانت را تباه می‌کنم. «لچهمن» باور و یقین‌کردکه سخن به‌گزاف نمی‌گوید ناچار به

خلوت سری«رامچندر» درآمد و او را از آمدن «درواسا» که سخت خشمگین شده بود، آگاه کرد. «رامچندر» به مهربانی او را پذیرفت و پس از آنکه از میوه‌های خوشگوار کامش را شیرین کرد و سخنانش را شنید، رخصت مراجعت داد.

پس از رفتن «درواسا»، «کال» به«رامچندر»گفت میان ما نه‌شرط این بودکه اگر کسی پیش ازپایان یافتن‌سخن ما بدین‌جا آیدکشتنی باشد. چگونه «لچهمن» ناگاه وبی‌اجازه نزد ما آمد؟

سری«رامچندر» از آنچه رفته بود غمین شد. «لچهمن» به‌فراست دریافت.گفت ای مهاراجه ناشاد مباشید وآنچه شرط و عهدکرده‌اید بجا آوریدکه هرکه وهرچه در وجودآید ناچار دیر یا زود نابود می‌شود.

«رامچندر» دراندیشه شد. «بشست» و دیگران را طلبید وآنان را ازآنچه‌گذشته بود آگاه ومصلحت اندیشی کرد.گفتند جزخشنودی «کال» چاره نیست وپیمان شکستن روا نمی‌باشد.

سری«رامچندر» به «لچهمن» گفت راندن وکشتن در یك حکم است؛ بایدکه ازمن جدا شوی. «لچهمن» ناچار رضا داد وگریان دورشد. آنگاه «رامچندر»«بهرت» را به‌جانشینی خود معین کرد. اما اونپذیرفت؛ برپای «رام» افتاد وگفت: سوگندت می‌دهم که پادشاهی «کوشاوتی» به «کش» و سلطنت ولایتهای شمال به «لو» سپاری. «رامچندر» چنین کرد وکسی را به طلب «سترگهن» فرستاد، او ازآنچه رفته بود غمین شد. ولایت خودرا دوقسمت‌کرد. «متهرا» ونیمی از داراییش را به «سوباهو» پسر بزرگ خود داد ونیم دیگر را به «سترکهات» فرزندکوچکش و پس ازآنکه آن دو را سفارش کردکه همیشه با مردم به داد ونیکی وآهستگی

و مدارا رفتارکنند و هرگز خشمگین و مردم‌گزا نشوند به خدمت سری‌-
رامچندر شتافت.

سری«رامچندر» اورا گفت‌که همچنان برملك خود پادشاه باشد و پیوسته به‌آسایش و نکوداشت خلق بکوشد. «سترگهن» گریست و گفت بی‌وجود شما سلطنت و پادشاهی و بزرگی نمی‌خواهم. کشورم را میان دوپسرم قسمت‌کرده‌ام. من هم باتو همراه می‌شوم. «رام» ناچار پذیرفت. آنگاه «بهبیکهن» را سفارش فرمودکه همچنان به داد و انصاف برمردم «لنکا» پادشاهی‌کند؛ وچون روز دیگر خورشید سر بر زد «رامچندر» به «بشست»گفت اکنون زمان‌آن است‌که ازاینجا روان شویم. دراین‌هنگام ناگهان زمین شکافته، و «سیتا» نمایان شد وکنار شوهرش آرام گرفت. دیری نگذشت‌که مردمان دسته دسته از هرسو فراهم آمدند. پس ازمدتی «برهما» باسری«رامچندر» درآسمان دیدارکرد وگفت ای مهابشن،شمارا ابتدا و انتها نیست؛ برهمه‌جا مسلط هستید؛ در همهٔ دلها جا دارید؛ به ارادهٔ خود مدتی صورت آدمیان گرفتید و سلطنت کردید و اکنون به‌جایگاه خود بازگشتید.

وقتی‌سخن«برهما»به‌پایان رسید جسم هرسه برادر درقالب واحدی درآمد وچنان روشن شدکه عالم منور گشت. «برهما» و«مهادیو»جی و «ایندر» به‌خدمتگری او پرداختند ومهابشن به‌نظر مهربانی و دوستداری برآنها نگریست.

سرگذشت شهر اوده

صد سال پس از صعود سری«رامچندر» شهر «اوده» یکسره ویران

گشت و زاغ و زغن ومار وعقرب ودیگر پرندگان وجانوران درآن لانه وآشیانه‌گرفتند. شبی «اوده» به صورت زنی بر «کش» پسر «رامچندر» نمایان گشت وگفت از تو چیزی می‌خواهم . «کش» گفت جـز دو چیز هرچه بخواهی مرادت را برمی‌آورم.

زن پرسید آن دوکدام است؟

«کش» جواب داد نخست آنکه درمیدان جنگ هـرگز به دشمن پشت نمی‌کنم؛ دوم اینکه هرگز با زن بیگانه هم‌آغوش نمی‌شوم.

زن‌گفت من اینها نمی‌خواهم. من شهر «اوده» هستم؛ در زمـان پادشاهی راجه سری«رامچندر» آباادان بودم. مردمان به‌شادکامی در من زندگی می‌کردند ، سرودهای مقدس می‌خواندند و پرستش می‌کردند . اکنون ازآنهمه‌آبادانی وشکوه درمن‌نشانی نیست؛می‌خواهم‌که دگربار آبادان باشم.

«کش» پذیرفت وگروه بسیاری از بندگان و پرستندگـان خود را به‌آبادان‌کردن شهر ویران «اوده» مأمور فرمود . دیری نگذشت که شهر «اوده» دگربار آبادان شد وصدها سال مردمان به‌آسودگی وفراخی‌روزی درآن زندگی کردند.

شرح اعلام

ابده : یکی از وزیران بزرگ راون.

اتر یا **اتری** : نام دانا و عارفی که رام و سیتا را به‌خانه خود برد و پذیراییها و مهربانیها کرد.

اتکای : یکی از سرداران راون که به‌دست لچهمن کشته شد.

اج : پسر راکهو، پادشاهی که از نیاکان رام بود.

اچهه : نام پسر راون.

اسوک بن : باغی که در شهر لنکا بود و راون، سیتا را در آن به‌زندان کرد.

اگست : نام ستاره سهیل و اسم پارسایی که در پزشکی سخت دانا بود. او آب یک دریا را نوشید و کوهی را به‌سجده کردن خود ناچار کرد.

اندرجیت یا **اندرجت** : نام پسر راون که در جنگ به‌دست لچهمن کشته شد.

انسویا : زن اتر عارف که خود نیز زنی پارسا و نکته‌دان بود و به سیتا درباره وفاداری و خدمتگزاری به‌شوهر اندرزها داد.

انکپن یا **اکمپن:** یکی‌از سرداران راون که به‌دست هنومان کشته شد.

انکد : میمونی که در سپاه سگریو یکی از سرداران و جنگجویان معروف بود.

اوتان‌پادیااوتان‌باد: نام پسری که‌از سنبهومنووست‌رویا دروجودآمد.

اهلیا : همسر گوتم که براثر نفرین شوهر به‌سنگ مبدل شد و از برکت قدم و دعای رامچندر دگربار به‌صورت اصلی خویش درآمد.

ایندر یا **اندر :** خدای آسمان و موکل باران ، پادشاه ایزدان.

بال یا **بالی** یا **والی** : نام پادشاه بوزینگان.
بالونت: عفریتی که وزیر راون بود.
بالمیک یا **والمیکی** : نام سراینده «رامایِن» که ظاهراً میان سده پنجم پیش از میلاد تا سده دوم میلادی می‌زیسته است.
بامدیو : حکیمی که سرودهای بسیار ساخته بود.
بده‌جوده : یکی از وزیران راون که جادوگری ماهر بود.
براده یا **وراده** : کسی که به‌نفرین پارسایی به‌صورت دیوی درآمد و به‌دست رامچندر کشته شد.
برهما : نام نخستین خدایان سه‌گانه هندو که سرسوتی الهه‌دانش همسر او بود.
بسوکرما : مهندس و صنعتگری که برای خدایان اسلحه می‌ساخت.
بشست : نام یکی از دانایان و حکیمان بلند نام.
بهرت یا **بهرته** یا **بهرتهه** : نام برادر کوچک رام که از راجه جسرت و کیکئی در وجود آمده بود.
بهردواج : ریشی که رامچندر و سیتا را در کلبه خویش پذیرفت و به‌آنها مهربانیها کرد.

پرهست : یکی از سرداران معروف راون.
پرسرام: ششمین مظهر ویشنو، پسر یکی‌از برهمنان.

تارکا : کسی که براثر نفرین اکست حکیم صورت دیوگرفت، وبه‌تیر رامچندر کشته شد.
ترجتا : نام برهمنی که از رام مال و ثروت بسیار گرفت، و نام زنی که دیو بود و راون نگهبانی سیتا را به‌وی سپرد.
ترسرا : نام پسر راون، و نام بدکاری که رام او را کشت.

جاموتت : نام پادشاه خرسها که از دوستداران رام بود.
جتایی، **جتای**، **جتایو** : نام کرکسی که دوستدار رام بود و هنگام حمایت از سیتا به‌دست راون کشته شد.

جسرت یا **دشرتهه** : نام پدر رامچندر.
جنک: نام پادشاه شهر متهلا که پدر سیتا بود.
جینت: همنام یکی‌از وزیران جسرت، و همنام پسر ایندر بود که خود را به‌صورت کلاغی درآورد، سیتا را آزار کرد وبه‌مکافات براثر تیر رامچندر یک چشم خود را از دست داد.

چتربهوج : لقب ویشنو، برآورنده همه مرادها و کارها.

دندکبن یا **دندکون** : جنگلی که رام سالهای تبعید را در آنجا گذراند.
دوکهن: نام یکی‌از سرداران راون که رام اورا کشت.
دهوم‌راچهه : سردار و وزیر راون بود.

راماین : شرح رویدادهای زندگی رام.
رامچندر یا **رام** : پسر دشرتهه پادشاه اجودهیا که‌برای رهایی سیتا زن خود از بند راون، با راون جنگید و او را کشت.
راون : فرمانروای مشهور دیوان، وی می‌توانست به‌هرصورت که‌اراده می‌کرد درآید. زور بسیار داشت و شکست‌ناپذیر بود.
رکهو یا **راگهو** : نام خانواده رامچندر.
رکهه‌مونک یا **رکهه‌موک** : نام کوهی که سگریو و یارانش بالای آن مقام داشتند و رام در آنجا با سگریو آشنا شد.
رکهیشر : دانشمند ، سراینده سرودهای مقدس، عارف ریاضت‌کش.

سپارک یا **سپارس** : کرکسی که پسر سمپاتی بود.
ستانند : نام پسر گوتم و اهلیا که مرتاض و حکیمی بزرگ بود.
ستروپا : زن سنبهومنو.
سرجو : نام رودخانه‌ای که شهر اجودهیا برکنار آن بنا شده بود.
سرون : نام پسر زاهدی که پدر و مادر کور خود را بردوش گرفت و

در تمام زیارتگاههای هند گردید و اتفاق را به‌تیر راجه دشرتهه کشته شد.
سکهین : یکی از وزیران و مشاوران سگریو که سرداری بزرگ بود.
سگریو : نام پادشاه بوزینگان که با سپاهیان بسیار به‌یاری رامچندر رفت و رام به‌کمک وی بر راون پیروز شد.
سنهبومنو : پدر بشر، برهما.
سنپات : کرکسی که به‌راهنمایی او هنومان به‌لنکا رفت و سیتا را پیدا کرد . سنپات برادر جتایو یا جتایی بود.
سوانبر: مراسمی که شاهزاده خانمها و دختران صاحب شأن ضمن آن برای خود شوهر برمی‌گزیدند.
سوباهو : همنام یکی از وزیران راون ، همنام یک میمون که‌با راون جنگید، همنام عفریتی‌که وقتی ویشوامتر عبادت می‌کرد مزاحم او می‌شد . همنام پسر سترگهن.
سوپاسر : یکی از نزدیکان راون که وی را از کشتن سیتا منع کرد.
سوتیچن : نام ریاضت‌کش حکیمی که در دندک‌بن زندگی می‌کرد و درآنجا از رام به‌گرمی و مهربانی پذیرایی کرد.
سورپ نکها : خواهر راون که دلباخته رام شد . چون او ناامید گشت دل به لچهمن بست و او گوش و بینی‌اش را برید.
سورسا : ماری بزرگ که مادر مارها بود. او هنومان را در وقتی که به‌لنکا می‌رفت بلعید اما هنومان به‌تدبیر و چابکی خود را از دهان او بیرون انداخت و گریخت.
سوسینا : همسر راجه جنک.
سومترا : نام یکی از سه همسر راجه دشرتهه.
سومنت : بزرگ وزیر و یکی از مشاوران معتمد راجه دشرتهه.
سمیر : نام کوهی.
سیتا : دختر جنک، زن رام، وی مظهر پاکدامنی و وفاداری بود.
سیتابا : نام پهلوانی که در لشکر سترگهن بود و کش او را کشت.

کال‌نیم : دلیرمردی که دشمن خدایان بود.
کالجیت : یکی از وزیران رام، یکی از سرداران دشرتهه .
کبنده : دیوی که سر و روی نداشت و دهانش در شکمش بود. او به

دست سری رامچندر کشته شد.

کش : نام پسری که از رام و سیتا در وجود آمد. او ولو همزاد بودند.

کوشاوتی : کشوری که کش پسر رام سالهای بسیار برآن پادشاهی کرد.

کوشلیا : مادر رام که ملکه راجه‌دشرتهه بود.

کونبهه‌کرن: برادر راون، هرسال شش‌ماه می‌خوابید وشش‌ماه دیگر که بیدار بود پیوسته می‌خورد.

کهر : همنام برادر کوچک راون بود، و هماسم یکی از سردارانش که رام وی را کشت.

کیکئی : زن راجه دشرتهه و مادر بهرت.

کیلاس : کوه بلندی از رشته کوه هیمالیا که مقام مهادیو بود.

گندهرپ : سرودخوان و نغمه‌پرداز آسمانی، ارواح نیک نیاکان.

گوتم : شوهر اهلیا.

گومتی : رودخانه‌ای که شهر لکنهو برکنار آن است.

لو : نام پسری که از رام و سیتا در وجود آمد. او و کش همزاد بودند.

ماریچ: دیوی که به‌فرمان راون به‌صورت آهویی زیبا درآمد، سیتا را فریب داد و چنان کرد که راون او را بدزدد.

منهلا: پایتخت کشوری‌که جنگ پادشاه و فرمانروای آن بود.

منترا : کنیز زشت‌روی و کوژپشت و فتنه‌انگیز کیکئی.

مندودری: زن راون ومادر ایندرجیت، او زنی پاک طینت وپارسابود.

مهراون : راجه پاتال.

مهندر یا **مندر** : کوهی که میان دریا بود.

نارد : همنام پسر ویشوامتر ، هماسم پسر برهماست و همنام دانای

بزرگی که وی را واسطه میان مردم و خدایان می‌پنداشته‌اند.

نشامی : نام پایتخت انکد.

نکهاد : نام خدایی که رام را هنگام گذرکردن از دریا یاری کرد.

نل : بوزینه‌ای که مهندسی بزرگ، و سردار یکی از لشکرهای سگریو بود.

نیل : یکی از سرداران بزرگ سگریو.

هنومان : نام بوزینه بزرگی که به‌زور و قامت بی‌همتا بود، قدرت پرش وی چندان بود که از هند به‌سیلان می‌پرید، کوه را از جای برمی‌کند و از محلی به‌محل دیگر می‌برد، ابرها را می‌گرفت و به‌فرمان خود درمی‌آورد. اندام هنومان به‌رنگ طلا زرد وصورتش سرخ بود. هنوز هم هندوان هنومان را می‌پرستند و هنگام انجام دادن کارهایی که مستلزم صرف نیرو و زور زیاد است برای افزون شدن قوت و قدرت خود نام او را برزبان می‌آورند.